

# فرار

نویسنده: مهشید رحیمیان



نشر آوای بوف

# فرار

نویسنده: مهشید رحیمیان



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2023



نشر آوای بوف

[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com)

[AVAYeBUF.com](http://AVAYeBUF.com)

**running away**

**By: Mahshid Rahimian**

Publication Technician:  
Ghasem Gharehdaghi

**فرار**

نویسنده: مهشید رحیمیان

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-61-1

©2023 Avaye Buf

[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com) - [www.avayebuf.com](http://www.avayebuf.com)

|                        |   |                                                                                          |
|------------------------|---|------------------------------------------------------------------------------------------|
| سرشناسه                | : | فرار                                                                                     |
| عنوان و نام پدیدآور    | : | فرار [کتاب] / نویسنده: مهشید رحیمیان / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی؛ ویراستار: ن. ر. |
| مشخصات نشر             | : | دانمارک: نشر آوای بوف ، 2023.                                                            |
| مشخصات ظاهری           | : | ۱۳۵ ص.: ۲۱×۵/۱۴ س.م.                                                                     |
| شابک                   | : | نشر اینترنتی: 978-87-94295-61-1                                                          |
| موضوع                  | : | زندگی‌نامه / متن فارسی                                                                   |
| رده بندی کنگره         | : | 87-94295-61-1                                                                            |
| شماره کتابشناسی جهانی: |   |                                                                                          |

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۶۱۱

ISBN: 978-87-94295-61-1

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

[AVAYE.BUF@gmail.com](mailto:AVAYE.BUF@gmail.com)

[www.AVAYEBUF.COM](http://www.AVAYEBUF.COM) لینک دسترسی آنلاین به کتاب:

## فهرست

|          |                 |
|----------|-----------------|
| ۷.....   | مقدمه:          |
| ۸.....   | هما             |
| ۹.....   | رسول            |
| ۱۱.....  | خدیجه           |
| ۱۶.....  | فرار            |
| ۱۹.....  | دسیسه           |
| ۲۱.....  | مولود           |
| ۴۹.....  | عاطفه           |
| ۵۴.....  | اردشیر          |
| ۶۰.....  | سردخانه         |
| ۶۶.....  | آخرین نگاه      |
| ۷۴.....  | سید جعفر        |
| ۷۷.....  | پرستوها         |
| ۷۹.....  | پایان یک زندگی  |
| ۸۸.....  | بندرعبّاس       |
| ۹۵.....  | جابه جایی       |
| ۹۶.....  | مرگ عاطفه       |
| ۱۰۱..... | نامه ی سید جعفر |
| ۱۰۳..... | پس از مرگ عاطفه |
| ۱۰۵..... | سرانجام         |
| ۱۰۸..... | شهر             |
| ۱۳۳..... | نجات            |

این داستان به دیروز و امروز و حتی به یک تا دو سال قبل نیز برنمی‌گردد، بلکه مربوط به سال‌هایی است که بیش‌تر مردم هنوز با چشمانی بسته، دروغ‌ها و چرندیات حکومت اسلامی را باور می‌کردند و برایش سر و دست می‌شکستند و برای آن و رهبرشان، از فدای جان هم دریغ نداشتند. این داستان مربوط به زمانی است که حتی اگر خبر جنایات پشت پرده، نه توسط خبرنگارها، بلکه زبان به زبان، و سینه به سینه از طریق مردم زخم خورده‌ای که ترس و واهمه‌ای از کشته شدن به دست مزدوران و سرسپردگان رژیم نداشتند پخش و منتقل می‌شد، باز در باور و پذیرش عوام نمی‌گنجید. هرچند تعداد آنانی که در باورشان می‌نشست، تنها شاید هزار بودند به میلیون‌ها مردمی که در برابر آنان کاری از پیش نمی‌بردند. روزنامه‌ها و نشریات نیز در خفقان و سانسور کامل عوامل حکومتی بودند و جنایت‌های پنهان، هرگز بیان و آشکار نمی‌شدند.

## مقدمه:

این کتاب حاوی یک سری داستان به هم پیوسته است که اگرچه کلیت آن واقعی نیست، اما نمونه‌های شخصیت‌های منفی و قهرمانان داستان‌ش، در طول عمر جمهوری اسلامی، وجود داشته و دارند. اشخاصی بوده‌اند که قبل از پیروزی سران غیر مردمی جمهوری اسلامی، مستعد هرگونه رفتارهای ضد انسانی بوده و پس از آن نیز بدان استعداد، همت نموده‌اند و بهره‌ها می‌برند. برخی نیز بعدها به دست حکومت اشغالگر، برای بنا نمودن دژی مستحکم در برابر آزادی خواهان، ساخته شده و پرورش یافته‌اند که مزدورند و خودفروش. بعضی افراد در ابتدا بنا بر گمراهی و فریب خوردگی، با آنان همراه بوده‌اند، و سپس از خیل آن دژخیمان جدا شدند. تعدادی همواره مخالف آن بوده و در تشکیلاتی خاص، به منظور مقابله و تغییر ماهیت حکومت، گام نهادند و تلاش کردند و می‌کنند. اندکی بر بال باد سوار شده و هر جایی می‌وزد، بدان همراه شده و می‌شوند. بسیاری بر هرچه بر آنان می‌رسد و می‌نوازد، بی‌تفاوت مانده‌اند. بسیار اندکند که اصلاً نمی‌دانند چه می‌شود و چه به روز آنان می‌آید. برخی نیز از ابتدا تا کنون، تنها در طریق آزادی و جدا از هر گروه و اعتقاد و سازمانی خاص، راه انسانیت و آزادی را در مسیر حقوق حقه‌ی انسانی درپیش گرفته‌اند.

در کتاب حاضر و در مسیر حرکت داستان، پراکندگی و تنوعی از این گونه افراد با نام‌های غیر واقعی، دیده می‌شود که در یک مجموعه گرد هم آمده‌اند تا بخشی از عملکردها و رفتارها و منش‌های حکومت و سایر مردم را به نمایش بگذارد؛ و اما در کنار داستان پیش روی، اشخاصی همگام با رژیم، با نام‌های واقعی، در گذر چندین و چند ساله‌ی اشغال ایران، وجود داشته که به هر وسیله و دسیسه‌ای خون مردم را در شیشه کرده‌اند و ایرانیان به خوبی آن‌ها را می‌شناسند؛ و نیز نامدارانی با نام واقعی، در مقابل ظلم و جور این میرغضب‌های دژخیم ایستادگی نموده که آنان نیز در چشم مردم، هم‌چون قهرمانان کوچک و بزرگ میهن، دیده و شناخته شده‌اند. وقایع و بگير و بندها، شکنجه‌ها، تجاوزها، فسادها و اعمال کاملاً غیر انسانی آمرین و عاملین حکومتی، مانند روز، روشن شده‌اند، به طوری که دیگر نتوانسته‌اند در پس پرده‌های انکار و مخفی کاری‌های حکومت فریب کار و ریا کار و مستبد، باقی بمانند.

این کتاب، حاوی گوشه‌ای از درد و رنج‌هایی است که بیش از چهل سال اخیر بر مردم سرزمین ایران وارد شده است و کماکان

ادامه دارد.

ن.ن

خرداد ماه ۱۴۰۲

هما، دختر زیبا و روشنفکری است. او در خانواده‌ی سودجویی به دنیا آمده بود که به اقتضای شرایط روزگار حرکت می‌کردند و به هر سمتی که باد می‌وزید، به همان سوی متمایل می‌شدند و اگر لازم می‌دیدند، سر تسلیم و رضا و فرمانبرداری نیز خم می‌نمودند. خانواده‌ای که اکنون، همگی تا ماتحت و عمقِ مذهب و حکومتی که با این نام روی کار آمده بود، پیش رفته بودند. هما، تنها دختر این خانواده، بنا بر دلایلی، خود را از هیچ نظر، جزئی از آن‌ها نمی‌دانست و نمی‌دید؛ پس بر همین اصل و اندیشه، آنان هرچه بودند و می‌کردند، او راهی برخلافشان پیش می‌گرفت و تا می‌توانست خویشتن را در دنیای خود غرق می‌کرد تا به بدبختی خود و گذشته‌ی تلخی که بر او ساخته بودند، نیندیشد؛ هرچند فراموش کردن آن، برایش بسی دشوار می‌نمود.

او پس از کشته شدن ناگوار و تلخ مادرش، به ناچار همراه با دو برادر و پدرش زندگی می‌کرد. پدرش فردی معتاد و دائم‌الخمر بود که هرچه از او به یادش می‌آمد، جز بساط منقل و وافور، یا در حال نوشیدن شراب نبوده است. یا خمار بود یا نشئه، به طوری که هرگز حس دستان نوازشگر پدرش را بر سر خود تجربه نکرده بود.



## رسول

دو برادرِ هما، اصغر و رسول، هر دو از زُمره و گروه خرمذهبی‌هایی بودند که برای دین و به نام دین، حاضر به انجام شنیع‌ترین و ناجوانمردانه‌ترین جنایات می‌شدند و با افتخار سر خود را نیز بالا نگاه می‌داشتند. رسول، بزرگ‌ترین برادرش، مدّاح و نوحه‌خوانی بود که فقط از درد حسینِ تازی و اهل بیتش بر سر می‌زد و سینه چاک می‌داد. به مسجد و منبر و تکیه که می‌رفت چنان خود را پاک و منزّه نشان می‌داد که هر کس او را نمی‌شناخت، گمان می‌کرد در پیش‌گاهِ معصومی دیگر از سلاله‌ی پاکان و فرشتگان! حاضر شده و سینه می‌زده است، اما همان رسول، چون در خفا می‌خزید، تنها فکر و ذکرش، هرزه‌گری و ارضای امیالش بود. اگر روزی از عالمِ غیب، لشگری از مأمورانِ دوزخ به خانه‌اش هجوم می‌آورد، غیر ممکن بود که تریاک و مشروباتِ گرانیج‌مندی چون ویسکی، برندی، ودکا و... را نیابند؛ و محال بود که در همان محل، مُفسد فی‌الارض شناخته نشود، شلاق نخورد و به زندان نیفتد. مُفسدی که شاید هرگز همتایی برای او یافت نمی‌شد و البته تنها مکان مناسب برای او چاهی از چاه‌های ویل و خوراکش از میوه‌ی زَقوم<sup>۱</sup> می‌بود.

شب‌ی نبود که رسول پس از پایان نوحه‌خوانی‌هایش با چند دختر چادری و سینه‌چاک اهل بیت و چهارده معصوم به خانه نرود و شب را با آن‌ها سر نکند و به صبح نرساند. دخترانی که روزها پای منبرش بودند و شب هنگام راهی بسترش می‌شدند تا به فیض و ثواب برسند.

در حقیقت اگر هر جای دیگر دنیا، دختران برای هاریسون فورد و مایکل جکسون یا جانی دپ و... و... سر و سینه چاک می‌دادند، در ایران، زنان و دخترانِ پامنبری، برای مدّاحان و نوحه‌خوان‌ها سر و دست می‌شکستند تا نیم‌نگاهی و سپس کامی از آن سینه چاکان اهل بیت بگیرند و از بهشت، جایی نصیب خود گردانند. این‌گونه زنان و دختران به قدری در دین و مذهب و بهشتِ نادیده غرق و شناور شده و از آغاز کودکی از خدا و اصول دین و حسن و حسین و فاطمه‌الزّهرا و ... شنیده بودند که غیر از آن‌ها نمی‌دیدند و نه تنها چیزهای دیگر برایشان معنا و مفهومی پیدا نمی‌کرد بلکه هر چه به جز آن را در جمله کفر و شرک محسوب می‌داشتند. آن‌ها کنیزانی بودند که در هجوم وحشیانه و حيله‌گرانه‌ی دومِ اعراب، به عنوان غنیمت‌های جنگی در تملّک و تصاحب اینان درآمده بودند. اعرابی که اکنون خود متمدّن شده و زنده به گور کردن دختران را نادرست می‌پنداشتند، اما گونه‌ای دیگر از این اندیشه‌ی پست را به ما ارزانی داشتند که بر مبنای آن، دختران و زنان خود را به جرم دوست داشتن، شلاق زده و سپس سنگسار نماییم. متجاوزینی غرق در لهو و لعب، که با ایرانیان همانند اسیرانِ حربی رفتار می‌کردند و در گوشه‌ای می‌نشستند و به ریش ما که از تمدّنی چند هزار ساله برخوردار بودیم، می‌خندیدند. تکرار تلخ قادیسیه‌ای دیگر در جریان بود. جریانی که با تمهیدات و حيله‌ی دشمنان ایران و ایرانی، اسلام و شیعه را در سرزمینمان برپا و

<sup>۱</sup> - زَقوم: نام درختی است که به گفته‌ی قرآن در قعر آتش جهنم رشد می‌کند با میوه‌هایی بسیار تلخ به شکل سرهای شیاطین که دوزخیان از آن می‌خورند و در دل آن‌ها هم‌چون فلز گداخته می‌جوشد و در پی آن آب جوش می‌نوشند.

<sup>۲</sup> - اسیران جنگی

آن را به حربه‌های گوناگون زنده نگاه داشته و در کنار آن دیوی به نام خمینی به همراه طرفدارانی با چراغ کور روشن‌فکری، در آب نمک خوابانده بودند، تا در زمانی مناسب، با کمک آن‌ها و به پشتوانه‌ی ملّتی که خرد و اندیشه‌شان با مذهب و به ویژه شیعه ربوده و در هم تنیده شده بود، بدترین‌ها را بر این آب و خاک روا دارند.

رسول، دله دزدی بود که برای هر شب نوحه‌خوانی، میلیون‌ها تومان پول می‌گرفت و پیش از هر منبری توسط میزبان با منقل و وافور پذیرایی می‌شد تا به قول خودش در رثای حسین و محرم و عاشورا و کربلا، سخت بخواند و اشک‌ها سرازیر سازد. او می‌خواند و در دل، به ریش عزاداران حسین و پا منبری‌هایش می‌خندید و فحش زن و خواهر و مادر بود که نثارشان می‌کرد. تمسخر و دشنام‌های او به آن نیز خلاصه نمی‌شد، بلکه هر هفته، با مدّاحان دیگر دور همدیگر جمع می‌شدند و کمدی تأثر و نمایشنامه‌ای از کارهای خود را اجرا می‌کردند و اُمّت و همان حسن و حسینی را مورد استهزا و ریشخند قرار می‌دادند که در بازار ریا و دو رنگی خویش گریه می‌فروختند و در قبال آن میلیون میلیون پول می‌ساختند. این دو برادر کثافتکاری‌های همدیگر را چنان رفو می‌کردند و پوشش می‌دادند که نه تنها به عقل جن هم نمی‌رسید بلکه خود خدا هم نمی‌توانست چنان اوضاعی را سر و سامان بخشد و درست جلوه دهد. ناگفته نماند که این فاسدِ اهل بیت از تنها کسی که می‌ترسید برادرش اصغر بود و بس چون...

## خدیجه

اصغر، برادرِ دیگرِ هُما نیز در سپاه برای خود پُست و مقامی دست و پا، و با خدیجه، دختری از یکی از آیت‌الله‌های یک‌شبه‌ی سرشناسِ حکومتی، ازدواج و اکنون به پاس این وصلت، عنوان سردار سپاه را برای خود کسب کرده مقام و موقعیتی به هم زده بود. اصغر به همسرش هیچ علاقه‌ای نداشت و صرفاً و فقط برای این‌که پله‌های ترقی‌ی مزورانه‌ی خود را سریعاً و چند تا چند تا بپیماید، با او پیمان زناشویی بسته بود.

هر زمانی که ناخواسته و به اصرار خدیجه، با او هم‌بستر می‌شد، با بی‌احساسی و بی‌مهری تمام کارش را به انجام می‌رساند. اگرچه گاهی نیز به اقتضای هدفی که در ذهن داشت، زبان به قربان صدقه‌ی وی می‌گشود ولی در دل، از او نفرت داشت و دشنام و ناسزا نثارش می‌کرد. از آن‌جایی‌که او سرشتی چندگانه داشت و دارای شخصیتی چند قطبی بود، به آسانی می‌توانست در رختخواب و هنگام هم‌آغوشی با زنش، نقش بازی کند، تا جایی‌که خدیجه که هرگز با شخص دیگری بدان صورت هم‌آغوشی نداشته، خود را در آسمان هفتم ببیند. خدیجه، دختری که در مکتب قرآن و روضه بزرگ شده، به مدرسه نرفته بود، چون خانواده‌ی او، همگی دم از دین و محرم و نامحرم می‌زدند و مدرسه رفتن را برای او گناهی بزرگ می‌دانستند و بر این باور بودند که کتاب و محیط مدرسه و دروسی که در آن آموخته می‌شود، چشم و گوش دختر را باز می‌کند؛ بنابراین تفکر، او را نزد عمویش، شیخ حیدر، برای آموزش قرآن فرستادند. شیخ حیدر، ملایی بود که خود، روایتی دیگر داشت. خدیجه از زمان کودکی پیش عمویش آموختن قرآن را آغاز کرد. او از زمانی که پستان‌هایش نوک زده بود، بدون این‌که از آن‌چه بر سرش می‌آمد آگاهی داشته باشد، در ابتدا با اکراه و سپس از هنگامی که لذتی ناشایست را حس کرد، با اشتیاق، بازیچه‌ی هوس‌های عمو حیدر قرار گرفته بود. از این رو، خدیجه که تازه پا به آن‌چه سنّ بلوغ می‌گویند، گذاشته بود، برای رفتن به منزل عمویش لحظه شماری می‌کرد، چنان‌که پدر و مادری که از باطن جریانات غیر انسانی و از پشت پرده‌ای ننگین آگاه نبودند، برای داشتن چنین دختری و تربیتش به خود می‌بالیدند.

او که از رابطه‌ی جنسی و این‌که فراتر از دستمالی شدن و مالیدن آلت عمویش بر روی پستان‌ها و پایین تنه‌اش چیز دیگری نه دیده و نه شنیده بود، به آن اندک نیز راضی و شادمان بود.

اگرچه، خدیجه هرگز از آن‌چه بر سرش می‌رفت به هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت، ولی در جمع دوستان هم سنّ و سال خود مواردی می‌شنید که حکایت از خوشی بیش‌تری داشت و او مانده بود که چرا بین او و عمویش چنین روایتی صورت نمی‌گیرد. با این اندیشه، به نظر می‌رسید که بسیار تمایل داشت تا ملامسه‌های عمویش فراتر از آن حدّی برود که انجام می‌شد تا مطابق آن‌چه شنیده بود، لذّت بیش‌تری از آن ببرد؛ و البته به درستی هم نمی‌دانست که چه می‌تواند باشد و چه حظّ و کیفی در پی خواهد داشت؛ به ویژه هنگامی که شلوار و شورتش را از پا در می‌آورد و آلت او را بر روی آلت زنانگی‌اش قرار می‌داد و بر آن می‌مالید که به دنبالش لذتی خاص را در خود

احساس می‌کرد. با رسیدن به دوران بلوغ و شنوده‌هایی که سخنی دیگر در خود داشتند، حسّ دیگری درون خدیجه شعله‌ور شده بود و سرکشی و طغیان می‌نمود. حسّی به سوی تمنّایی بیش‌تر، که خود هم دلیل آن را نمی‌دانست. چندی نگذشت که این موضوع شوقی بسیار را در وی زنده و او را آماده‌ی درخواستی دیگر کرد، پس بنا بر دست‌یابی بدین تجربه‌ی لذّتبخش، روزی از روزها که عمویش شیخ حیدر داشت آلتش را به پایین تنه‌ی خدیجه می‌مالید، با دستِ خود، آلت دراز و کلفت عمویش را گرفت و در ابتدای زهدان خود قرار داد و از حیدر خواست با فشاری آن را داخل کند. حیدر بقدری در شهوتی که سراپایش را در خود گرفته بود فرو رفته بود که متوجه آتشی که درون دخترک را می‌سوزاند نشد و پرسید:

عمو به قربان کُس و کون و پستان‌های غنچه مانندت بره، بگو جان دلم چی گفتی؟!

خدیجه با هزار ناز و کرشمه در حالی که داشت آلت عمویش را دست مالی می‌کرد، پرسید:

- من که چیزی نگفتم، ولی عموجانم! چرا هرگز دخول نمی‌کنی؟ دوستانم می‌گن لذّتی که دخول داره، شراب بهشتی نداره. و آنگاه بود که شیخ حیدر که گویی بشکه‌ی آب یخی بر روی سرش وارونه کرده باشند، به خود آمد و در حالی که خود را کنار می‌کشید، سیلی محکمی به صورت خدیجه نواخت و با گفتن:

- مگه ملاعین<sup>۳</sup> در وجودت رخنه کرده که چنین چیزی رو می‌خوای؟

و بنای فحش و دشنام را به خدیجه آغاز کرد.

خدیجه که نمی‌دانست چه کرده و یا چه خواسته‌ی ناروایی داشته که چنین مورد خشم و غضب عمویش قرار گرفته، خود را با شرمی دخترانه عقب کشید و شلوار و شورتش را پوشید و فوراً آن‌جا را ترک کرد. او رفت ولی هرگز ندانست که چرا عمویش او را از خود رانده است.

حقیقت این است که رفتار شیخ حیدر از روی زُهد و تقوا نبوده، چرا که با بسیاری از دخترانی که به کلاس قرآنش می‌آمدند چنین کرده و دوشیزگی‌شان را نیز ربوده و پس از آن، برای این‌که گندش در نیاید، عذر آن‌ها را خواسته بود. هنگامی هم که پدر و مادر شاگردان، بدو شکایت می‌بردند، همه را حاشا می‌نمود. بیچاره والدین می‌ماندند و دخترانی با بکارت و معصومیت از دست رفته به دست ملّایی که او را درست کردار و معتمد و امانت‌دار می‌دانستند. بدتر آن که دستشان هم از همه‌جا کوتاه بود و به هیچ دادرسی بند نبود. گذشته از آن، اینان برای حفظ آبروی خود و گمان بر این که، فقط دختر آن‌ها به آن مصیبت دچار شده است، لب از گشودن راز فرو می‌بستند. به فرض هم که اگر تمام این خانواده‌ها، هم‌رأی و مصمّم به محکمه شکایت می‌بردند، کدام قاضی، اتّهامات وارده را بر آن ملّای قرآن‌خوان، باور می‌داشت؟ گذشته از آن، در حکومتی دینی که روزی آخوند رهبرش، مفعولی بیش در حمّام منصوری مشهد نبوده است، چه کسی این آخوند ناپاک و گنهکار را به مجازات می‌رساند؟! او به پشتوانه‌ی چنان حکومتی با سرانی از ملّایان که فقط سواد حوزوی داشتند، به هر عملی از بی‌ناموسی‌ها و بی‌شرفی‌ها دست می‌زد و دلش قرص بود که به آسانی از همه‌ی آن‌ها قسر در می‌رود. او فاسدتر از آن بود که خدیجه فکر می‌کرد. بارها شده بود که شیطان! به او گفته بود:

<sup>۳</sup>- مقتدای لشکر شیاطین و پیشوای جنود

- حیدر تو که داری می‌مالی پس چرا کام دل را تمام و کمال نمی‌گیری؟ مگر نمی‌دانی لذت از محارم بیش‌تر و بهتر است از دیگرانی که نسبت خونی با تو ندارند؟

اگرچه این وسوسه، بسیار فریبنده و نهایت آمال حیدر بود، ولی همواره، هزاران لعنت به آن شیطان می‌فرستاد و با صلواتی خود را از آن لعین دور می‌کرد. در حقیقت، او دلش می‌خواست و از فکر آن قند توی دلش آب می‌شد؛ و اگر خدیجه نسبتی آن هم چنین نزدیک، با او نداشت، در یک چشم به هم زدن و هزاران بار او را هم‌خواهی خود کرده بود، ولی از خشم و قدرت برادرش می‌ترسید. او می‌دانست اگر برادرش از آن‌چه او بر سر خدیجه آورده بود، بویی ببرد، کوچکترین سزایش مرگ و تکه بزرگه‌اش گوشش بود. پس از آن، عمو حیدر دیگر خدیجه را به حضور نپذیرفت و به برادر پیشنهاد کرد که: "خدیجه دیگر بزرگ شده و باید شوهر کند."

درست پس از آن ماجرا، یک روز به خانه‌ی برادرش رفته و چنان قیافه‌ی روحانی و رفتار حق به جانبی به خود گرفته بود که همه‌ی اهل خانه مانند همیشه دور او گرد آمدند و به سخنان او گوش فرادادند و سراپا محو گفته‌های او شدند. در میان خطابه‌هایش، دستی به ریش خود کشید و گفت:

- در رساله‌ها آمده است که دختری که سینه‌هایش بیرون زد، اگر به خانه‌ی بخت نرود، زمین و زمان او را نفرین می‌کنند. پس برای این‌که شباطین را از خانه و پشت بام‌ها و سفره‌های خود دور کنید، باید خدیجه را شوهر دهید.

و چنین شد که خدیجه به انتخاب پدر و مادر و به پیشنهاد عمو حیدر، به خانه‌ی اصغر رفت؛ که در این صورت، دیگر مانعی برای ارضاء شدن کامل خود نمی‌دید. رازی هم که میان او و عمویش وجود داشت، برای همیشه در سینه‌اش به امانت سپرده و مدفون شد. او دیگر بدون هیچ ممنوعیت و محرومیتی می‌توانست از هم‌آغوشی با اصغر لذت برده و خود را در اختیار او بگذارد. حرص و آزی از شهوت که حیدر در وجود خدیجه بیدار کرده بود، هرگز تمامی نداشت و اگر راهی داشت و می‌توانست، برای فرو نشاندن آتش شهوت خویش، شعله‌های آن را بیرون از خانه نیز می‌افروخت؛ ولی همین قدر هم برایش بهتر و بیش‌تر از آن چیزی بود که عمویش در طی چند سال به او داده و تجربه نموده بود.

اصغر به هیچ زنی علاقه نداشت. در واقع، میل جنسی او به سوی پسران و مردان بود. بیش‌تر اوقات به بهانه‌ی مأموریت، در خانه‌ی دیگرش شب و روز را به سر می‌کرد. خانه‌ای که می‌توان گفت حرمسرای از پسران زیباروی بود که روزها به عنوان نوکر و راننده‌اش و شب‌ها در بستر و آغوشش به او خدمت می‌کردند.

او یک بیمار روانی بود که خوی و خصلتی سادیسمی داشت، چنان‌که همانند هر بیمار سادیستی، برای کام‌گیری باید شکنجه می‌داد تا به ارضاء برسد. او با این‌که بسیار تمایل داشت، اما هرگز در شکنجه‌ها، به زندانیان تجاوز نمی‌کرد. تنها، در کنجی می‌ایستاد و در حالی که از روی شلوار به آلت خود دست می‌مالید، آن صحنه‌های غیرانسانی را تماشا می‌کرد و از ناله و ضجه و التماس و فریادهایی که زندانی‌های بی‌نوازش می‌کشیدند و دشنام‌ها و ناسزاهایی که شکنجه‌گر بدان‌ها روا می‌داشتند، لذت می‌برد و خود را خیس و ارضاء

می‌نمود. او به جای متجاوز نیز وضو می‌گرفت و فقط به تماشا می‌ایستاد. اعتقاد به وضو داشتنش برای عمل کردن به فتوای برخی مجتهدین بود، از آن جمله:

مطابق فتوای مصباح یزدی:

"تجاوز به دختران باکره در زندان، شرعی است و به اندازه‌ی حجّ تمتّع ثواب دارد." و این که "تجاوز به زنان و مردان زندانی نیز برای گرفتن اعتراف، شرعی و بلامانع است"

و به دنبال آن، حکم داده بود:

"احتیاط واجب آن است که بازجو قبل از این کار وضو بگیرد و هنگام عمل ذکر بگوید. اگر زندانی زن است هم از فرج هم از دو بر، دخول اشکال ندارد و بهتر است در محلّ بازجویی کس دیگری نباشد. اما اگر زندانی مرد است، احوط واجب آن است که دخول در حضور دیگر بازجویان صورت گیرد."<sup>۵</sup>

اصغر، علاوه بر سادیسم جنسی، از بیماری‌های روحی- روانی گوناگونی رنج می‌برد که وجودش را هم‌چون طاعونی سیری ناپذیر در بر گرفته و چون خوره در جانش افتاده بود. گاه به ندرت، علاوه بر کامیابی و لذّت جویی از غلامان حلقه به گوشی که در اختیار داشت، اگر از محلی عبور می‌کرد و پسرک کارتن‌خواب یا دوره گرد خوش بر و رویی را می‌دید که چشمش را می‌گرفت، به او نزدیک و سرگرم گفتگو با وی می‌شد و به بهانه‌ی این که پسرک بی‌نوا برایش کاری انجام دهد و دستمزد خوبی بگیرد، او را به خانه‌اش می‌کشاند. اصغر پس از آن که همانند عنکبوتی گرسنه شکار خود را در سرایش می‌دید، به کودک بی‌خبر از همه‌جا، رخت و جامه‌ای نو نشان می‌داد و می‌گفت: "این‌ها مالِ توست" و در همان حالی که پسرک بخت برگشته می‌خواست آن را بگیرد، او را به بهانه‌ی تمیز شدن و گرد و خاک از سر و رو تکاندن، به حمام می‌فرستاد. "کودک کار"، کودک ساده و بی‌کس و کاری که در این دنیای بزرگ و بی‌در و پیکر، پشتیبانی نداشت و هرگز نیز گمان نمی‌کرد فردی سپاهی و مأموری که وظیفه‌اش، دفاع و پاسبانی و نگاهبانی از او و دیگران در مقابل ظلم و حمله‌ی متجاوزین است، خود، گرگی در پوستین انسان باشد، با رغبت به سوی حمام یا بهتر بگوییم، مسلخ‌گاه، روانه می‌گشت. به دنبال او، اصغر نیز پس از دقایقی لباسش را از تن برمی‌کند و به منظور لیف زدن و کیسه کشیدن، به او می‌پیوست. آن هنگام بود که جانور سادیسمی خون‌خوار، پسرک ده دوازده ساله را، پس از این که تا صبح و همان‌جا در زیر دوش، به قصد تمتّعی وحشیانه، نگاه می‌داشت و آلتش را بارها و بارها در دهان او فرو می‌کرد و از او می‌خواست تا بلیسد و بمکد؛ یا او را کف حمام می‌خواباند و با هیکل سنگینش بر روی بدن نحیف و ناتوان او می‌نشست و آلتش را بر بدن او می‌مالید تا ارضاء شود. گاه نیز با سنگدلی تمام، آلت کلفت و چند سانتی‌متری خود را در مقعد کودک بی‌چاره و بی‌پناه فرو می‌کرد و از پاره کردن او و جریان خونی که در کف حمام به راه می‌انداخت لذّت می‌برد و سپس فریادی از شادی می‌کشید و قدرت مردانگی خود را می‌ستود. کودک بخت برگشته که بی‌هوش شده و نیاز به دکتر و بیمارستان و درمانی فوری می‌داشت، در برابر چشمان اصغر، جان می‌کند و با قطره‌ی اشکی بر گوشه‌ی چشم، چشم از جهان فرو می‌بست. تماشای

<sup>۴</sup> - با احتیاط‌تر، به احتیاط نزدیک‌تر

<sup>۵</sup> - [https://konkoor-wa-azmoon.blogspot.com/2011/12/blog-post\\_30.html](https://konkoor-wa-azmoon.blogspot.com/2011/12/blog-post_30.html)

جان کندن پسرک درمانده هم، به او لذت و شهوت ارضاء شده‌ی دیگری می‌بخشید. کیف و لذتی که برای او حتی فراتر از حسّ هم‌آغوشی با دیگران می‌بود. وی پس از پایان این تراژدی، جنازه‌ی قربانی را در بیابانی رها می‌ساخت.

در حقیقت و به معنای راستین کلمه، این دو برادرِ هرزه، نمونه‌ی کاملی بودند از آن‌چه حافظ شیرازی در غزلی سروده بود:

«واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند / چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند»

در انتظار، چنان جانمازی آب می‌کشیدند که هر زمان کسی می‌خواست از پاکی و پرهیزکاری نمونه‌ای بیاورد، از آنان سخن می‌گفت و نامشان را بر زبان می‌آورد؛ تا جایی که، حتی طرفداران ظاهرین، به جقه‌ی آن‌ها سوگند می‌خوردند. آن دو، امامان معصوم! قرن حاضر محسوب می‌شدند و اکنون که دور، دور آن‌ها شده بود و زمانه به سازشان می‌رقصید، تا می‌توانستند از آبِ گل‌آلود بهره می‌جستند و خوش می‌گذراندند.

اگرچه هما از نزدیک، هرزگی و پلیدی‌های آن‌ها را ندیده بود، ولی می‌دانست در چه خانواده‌ی فاسد و پلیدی بزرگ شده است و

تنها چیزی که پیش‌بینی نمی‌کرد این بود که روزی، آن‌ها نیزه‌ی خود را به سوی او، تنها خواهرشان نیز پرتاب کنند.

## فرار

پاسی از شب گذشته و هما هنوز بیدار بود. تصمیم قطعی‌اش را گرفته بود. به فکر فروزان، تنها دوست و هم‌کلاسی صمیمی‌اش افتاد، چون در آن هنگام، فروزان تنها کسی بود که می‌توانست به او اعتماد کند و یاری برساند. به علاوه، نه رحیم، پدرش و نه برادرانش، هیچ‌کدام نیز او را نمی‌شناختند و از وجودش آگاهی نداشتند. هما هم‌چون دزدی شبرو، دو دست لباس به اضافه‌ی مبلغی پول که طی ماه‌ها پس‌انداز کرده بود، درون ساک دستی‌اش قرار داد و خانه‌ای را که لبریز از غم و اندوه و دلهره بود، ترک کرد. خانه‌ای را پشت سر گذاشت که به جای گرمی و مهر و صفا، تلمبار بود از خاطراتی دهشتناک که شب و روزش را به کابوس تبدیل کرده بودند. پس از ساعتی پیاده‌روی، با ترس و لرز، چند کوچه را پیمود. وی در صدد بود تا آن‌جا که ممکن است راه گم کند تا وقتی پدر و برادرانش از فرارش آگاه شدند، نتوانند ردش را بزنند و او را پیدا کنند. وقتی یقین کرد که به اندازه‌ی کافی از تیررسشان دور شده است، در کیوسک تلفنی که در همان نزدیکی بود، باز کرد، به درون رفت و شماره‌ی فروزان را گرفت. خدا خدا می‌کرد که خوابیده باشد.

- الو....

خودش بود، فروزان...

نفسی عمیق کشید و بدون هیچ توضیحی گفت:

- سلام فروزان، ببین نمی‌تونم زیاد صحبت کنم. فقط اینو بدون، که باید فرار کنم و امشب رو باید بهم پناه بدی تا صبح بتونم

سیاوش رو پیدا کنم.

فروزان دلش به شور افتاد، چون تاکنون سابقه نداشت که هما در چنین زمانی با او تماس بگیرد و از او کمک بخواهد. بنابراین

پرسید:

- هما! چی شده؟ چه اتفاقی برات افتاده؟ حالت خوبه؟

که هما گفت:

- فروزان، نمی‌تونم چیزی بگم چون می‌ترسم.

بغضی را که وجودش را گرفته بود فرو داد و ادامه داد:

- خواهش می‌کنم فروزان، بیا، هرچه زودتر بیا.

فروزان که شدت ترس و دلهره را در صدای هما شنیده و حس کرده بود، به جای هر پرسش دیگری گفت:

- باشه هما جان، کجایی؟

هما گفت:



- دور از خونه هستم. تا اون جایی که می‌شد راه رفتم تا رد گم کنم.

فروزان دیگر چیزی نگفت و فقط پرسید:

- آدرست. آدرست رو بده و هرجا هستی همون جا بمون که میام. با افشین میایم دنبالت.

افشین، دوست پسر فروزان، چند ماهی بود که دکترایش را گرفته و در یکی از بیمارستان‌های شهر به عنوان پزشک و متخصص بیهوشی به کار مشغول شده بود. فروزان هم مانند هما، داروسازی می‌خواند و در صدد بود دکترایش را بگیرد. دو ساعت از نیمه شب گذشته بود. هنوز اراذل و ولگردان در خیابان ولو بودند. در همان نیم ساعتی که هما چشم به راه فروزان و افشین بود، در چند مرحله، چند خودرو آخرین مدل جلوی پایش ترمز کردند. یکی از راننده‌ها با نیشخند و نگاه هرزه‌ای که چشمان کثیف و آلوده‌اش را پوشانده بود، سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

- کجا عزیز؟! می‌خوای امشب مهمون من بشی، باور کن نمی‌زارم بهت بد بگذره...

و شلیک خنده را سر داد.

راننده‌ی خودرو دیگری که در آن، چند جوان مست نیز نشسته بودند، پس از توقف گفت:

- چی شده خواهر؟! نکنه چیز گنده‌تری دلت می‌خواد که توی خیابون تو این موقع شب ولو شدی...

و با خنده‌ای جنون‌آمیز ادامه داد:

- غصه نخور، خودم و رفیق‌ام کمکت می‌کنیم. فقط سوار شو. قول شرف می‌دم بت آبجی...

و خنده‌ی وحشتناکی سرداد و پس از این که انتظارش به جایی نرسید، با دیدن چراغ‌های خودرو دیگری که از روبرو می‌آمد، از ترس، حرکت کرد و از آن نقطه دور شد.

او که در آن نیمه‌شب، از مزاحمت‌ها و آزار مردانِ هرزه به وحشت افتاده بود، برای لحظاتی در خاطرش گذشت تا به خانه بازگردد، اما با به یاد آوردن نقشه‌ای که پدر و برادرانش برای او کشیده بودند، مو بر تنش سیخ شد، پس ترجیح داد باز هم تحمل کند و منتظر بماند. در همین حین، خودرویی که از روبرو می‌آمد، به او نزدیک شد و مقابل پایش ترمز کرد. هما نیم نگاهی از نفرت به درون آن انداخت. کنار دست راننده، پسر یا مرد جوانی که نشسته بود، سریعاً از ماشین پیاده شد و به قصد گرفتن و کشاندن هما به داخل خودرو، به سمت او رفت. بیچاره هما، از ترس آبرو و نیز هراس از برادرانش که شاید تاکنون به غیبت او پی برده باشند، جرأت یاری خواستن و فریاد زدن را نداشت. فقط در دل آرزو می‌کرد که هرچه زودتر، افشین و فروزان سر برسند و آن‌ها را فراری دهند. در همین زمان، مهاجم، با مشاهده‌ی توقف خودرویی در پشت سرش، به تندی به داخل ماشین‌شان برگشت و راننده نیز پا را روی گاز گذاشت تا از آن محل دور شوند.

خوشبختانه افشین به موقع سر رسیده بود. او به سرعت از اتومبیل پیاده شد و خود را به مزاحم مست که هنوز نتوانسته بود تا فرار کند، رسانید و با وی درگیر شد و شروع کرد به گوشمالی دادن او. فروزان نیز پیاده شد و هما را که در گرمای بالای چهل درجه‌ی

تابستان به شدت و از ترس می‌لرزید، در آغوش گرفت و سوار ماشین کرد. بیرون، در گوشه‌ی خیابان هنوز صحنه‌ی کتک‌کاری ادامه داشت. پس از گذشت چند دقیقه و فراری دادن لات‌های شبانه، افشین هم به آن‌ها پیوست و سپس با هم به سوی خانه روانه شدند.

تمام مسیر همه در سکوت فرو رفته بودند و دم نمی‌زدند. گرچه دل تو دل فروزان نبود تا بداند که چه موضوعی سبب آوارگی هما در آن دل شب شده است، ولی ترجیح داد چیزی نپرسد و منتظر بماند تا خودش لب به سخن بگشاید و جریان را تعریف کند.

سرانجام، پس از گذشتن از خیابان‌های تاریک و خلوت شهر، به مقصد رسیدند. فروزان خیلی آرام و بدون این‌که مزاحم خواب پدر و مادرش شود، در را باز کرد و دوستش را که هم‌چنان در وحشت فرو رفته بود و می‌لرزید، به اتاقش بُرد و برایش قدری آب خنک آورد.

دقایقی به همین منوال گذشت تا این‌که هما آرام گرفت و لرزه از اندامش افتاد. سرش را بالا گرفت و با چشمان آبی- خاکستری‌اش که هر بار آسمان غم‌گرفته‌ی قبل از باران را به یاد فروزان می‌انداخت، نگاهی به او کرد و در حالی‌که صدایش هنوز از ترس و وحشت از آن‌چه که نزدیک بود بر سرش آید و در خیابان تجربه کرده بود، می‌لرزید، گفت:

- ممنون به خاطر این‌که دنبالم اومدی. امیدوارم یه روزی بتونم این محبت رو جبران کنم.

ناتوان از درک کابوسی که نزدیک بود توسط خانواده‌اش بدان گرفتار شود، رفت و در گوشه‌ای نشست و در حالی‌که سعی می‌کرد بغض همراه با ترسی که گلویش را می‌فشرد، فرو دهد و در ژرفنای سینه‌اش به خاک بسپارد، به فروزان نگاهی دوباره کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم در این مورد به خانواده‌ات چیزی نگو..

و این‌جا بود که علی‌رغم همه‌ی تلاشش، اختیار از دست داد، اشک‌هایش باریدن گرفتند و با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

فروزان او را در آغوش گرفت و با دستانش اشک‌هایش را پاک کرد و سپس هنگامی‌که آرامشی را در وجود هما حس نمود، با حدس بر این‌که دوستش چیزی نخورده و گرسنه مانده است، او را تنها گذاشت و پس از لحظاتی با سینی خوراکی و یک پارچ آب به اتاق برگشت.

هما بیش از آن که در فکر و خیال کسی بگنجد گرسنه بود، اما در وجودش چنان اندیشه‌های اندوهبار و تلخ و نیز پیش‌بینی و ترسیم آینده‌ای مبهم موج می‌زد که خوردن و آشامیدن را به فراموشی سپرده بود. او با اکراه، تنها توانست قاشقی از برنج و خورشت سبزی را که فروزان آورده بود، بردارد و در دهان خشکش بچود و با مرارتی از درون، فرو دهد. سپس لیوانی آب سر کشید تا شاید حرارت سوزنده‌ی درونش را قدری فروکاهد. پس از آن، سر برداشت و سخن دردمند خود را آغاز کرد:

- عصر که به خونه رسیدم متوجه شدم فضای خونه عوض شده. چه جوری بگم! بابا و داداش اصغر خیلی مهربون شده بودند. داداش اصغر هم با همون لباس نظامیش اومده بود.

فروزان، اصغر را می‌شناخت. او سال‌ها بود در سپاه پاسداران کار می‌کرد و شایع شده بود که فرمان شکنجه و آزار و اذیت زندانیان سیاسی را امضاء و تأیید می‌کند. در یک لحظه، قیافه‌ی زشت و نفرت‌انگیز او در مقابلش نقش بست و سخت، چندانیش شد. پیش خود فکر کرد که: « چگونه ممکنه همای مهربان من، برادری این چنین جنایتکار داشته باشه؟! »

با شنیدن نفس‌های آشفته‌ی هما که به شماره افتاده بود، به خود آمد. اندکی آب به او نوشاند تا شاید آرامش خود را به دست آورد. سپس و به او گفت:

- هما، عزیز دلم، اگرچه نمی‌دونم چه به سرت اومده، ولی الآن اینجا یی و دور از اونا هستی و دیگه نمی‌تونن پیدات کنن؛ پس نگران هیچ چیز نباش.

با دلداری شفیقانه‌ی فروزان و این که فعلاً دور از نقشه‌ی شوم خویشان درجه‌ی یک خود قرار دارد، نفس‌هایش آرام‌تر و چشمانش روشن‌تر شد. نگاهی به فرشته‌ی نجاتش انداخت و ادامه داد:

- دلم با دیدن اصغر به شور افتاد، طبق معمول رفتم به اتاقم و لباس خودمو عوض کردم و بعدش هم توی آشپزخونه بساط شام رو آماده و سفره رو توی اتاق نشیمن پهن کردم. خودم به خاطر دلهره‌ای که وجودم رو گرفته بود نتونستم هیچی بخورم و فقط با خوراکم بازی بازی می‌کردم تا زمان بگذره. بالاخره شامشونو خوردن. سفره رو جمع کردم، به آشپزخونه برگشتم تا ظرفا رو بشورم و چایی دم کنم. چایی رو که آماده شد توی استکان‌ها ریختم و روی سینی گذاشتم و رفتم تا پشت در اتاق نشیمن رسیدم. خواستم در رو باز کنم که صدای اونا رو شنیدم. خیلی آروم صحبت می‌کردن. حس شک و دلهره‌ام درست بود. من داخل هال که تاریک بود، ایستاده بودم و می‌تونستم توی اتاق رو که روشن بود و اون جنایتکارانی که داشتن با سنگدلی، نقشه‌ی مرگم رو می‌کشیدن، ببینم.

در این لحظه، بدن هما را لرزشی شدید فرا گرفت. فروزان دوستش را در آغوش کشید و آن وجود نازک‌تر از هر پرنده‌ی دربندی را با گرمای تنش گرمی بخشانید. لیوان آب را به دهان هما نزدیک کرد تا کمی از آن بنوشد.

فروزان به خوبی می دانست که هر چیزی که در خیال هما نقش بسته است، هنوز هم دارد وجودش را به سختی شکنجه می دهد.

درست مانند همان شبی که پدرش همراه با عموها و دایی هایش دور همدیگر جمع شده و تصمیم گرفته بودند تا مادرش را به زندان بپارند.

## مولود

فروزان یادش آمد، مادر هما را هنگامی که طفلکی هما شش سال پیش تر نداشت، به اتهام رابطه‌ی نامشروع به زندان انداخته و پس از آن سنگسار کرده بودند.

هما به شدت به گریه افتاده بود:

- فروزان، می‌دونی! خاطره‌ی اون شب دهشت‌آور و روزهای تلخ بعدش رو هیچ وقت نمی‌تونم فراموش کنم.

وآنگاه خیال فروزان به زمانی پرکشید که هما از مرگ دلخراش مادرش به دست مردمی سخن گفته بود که خود را پاکترین‌های عالم می‌دانستند ولی این جنایت‌کاران با پرتاب سنگ‌های مملو از خشونت و اندیشه‌های حقیر و ناجوانمردانه‌ی خود، همراه با فریادهای الله اکبر، زندگی زنی بی‌گناه را آن هم با آن رفتار ددمنشانه و سهمگین، گرفته بودند.

آن روزها چنین موضوعی، خبری داغ به شمار می‌رفت، چون اولین حکم سنگساری بود که پس از به روی کار آمدن رژیم انجام می‌گرفت. این خبر، تیترو روزنامه‌های پُر فروش شده بود:

«خانم مولود ر... به اتهام زناي مُحصَنه در دادگاه به سنگسار در ملاءعام محکوم شده است. به گفته‌ی شهود عینی، همسر، برادران متهمه و برادران شوهرش، او را نه تنها یک بار، بلکه چندین بار در رختخواب با مردی دیگر دیده‌اند و بنا به شهادت آن‌ها در دادگاه، بارها به وی هشدار داده بودند، اما متهمه اهمیتی به هشدارهای آن‌ها نداده است. البته، شاهدین در پاسخ به وضعیت و هویت آن مرد، اذعان داشتند که آخرین باری که شاهد ماجرا بوده‌اند، نتوانسته‌اند او را بگیرند و از پنجره فرار کرده است.»

مولود، در تمام مدت محاکمه سکوت کرده و سخنی دال بر ردّ اتهامات وارده بر زبان نیاورده بود. او حقّ داشتن وکیل مدافع هم نداشت؛ گرچه آن زمان همه با پرچمی سیاه رنگ که نمود دل‌های تاریکشان بود، این حکومت را انتخاب کرده بودند. این افراد، برای کسی دلسوزی نمی‌کردند تا در صدد دفاع از او نیز برآیند. به گمان آن‌ها، چنین اتهاماتی مستوجب بدترین احکام و مجازات‌ها می‌بود؛ از پیمانهای شراب نوشیدن تا زنایی که به دروغ به مولود بسته بودند و...

او پس از شنیدن حکم دادگاه فقط یک جمله بر زبان آورد:

- می‌خوام دخترم،...

آب دهانش را که از گلوله‌ای سُرّبی، داغ‌تر و سنگین‌تر شده بود، به سختی فرو داد.

ادامه داد:

- می‌خوام هما رو ببینم، آیا این اجازه رو دارم؟!

شگفتا که دل متجاوزینی که کشورش را تسخیر کرده بودند به رحم آمد. پس با آخرین خواسته‌ی او موافقت کردند. ساعتی پیش از اجرای حکم، هما را نزد مولود بردند. او با دیدن تنها دخترش، آرام آرام گریست و گفت:

- دخترم، اینا رو بهت می‌گم چون از خون منی. من تو رو در وجود خودم پرورش دادم. دلبندم، تو رو تا حالا و تا این‌جا که آخر خط برای منه، بزرگ کرده‌ام...

در سکوت، بغضش را به سختی فرو خورد. نگاهی به سرتاپای دخترش انداخت و سپس چشم به چشمان او دوخت که شوق شنیدن صدای مادر و دیدن مهر عاشقانه‌ی مادر در آن‌ها موج می‌زد. مولود نمی‌دانست که آیا دختر کم سن و سالش، می‌تواند معنای حرف‌های او را بفهمد یا نه؛ اما لازم دید تا آخرین درد دل را با دخترش داشته باشد و سپس راهی قتلگاهش شود. او بعد از لختی تأمل همراه با حسرت، رو به هما ادامه داد:

- دختر نازنینم، شاید یه روزی که بیش‌تر سرت شد و بزرگ‌تر و داناتر شدی، این سؤال برات پیش بیاد که آیا مادرم واقعاً گناهکار بود؟! آیا حرمت زندگی و خانواده‌اش رو نگه نداشته بود؟! آیا راسته که به پدرم خیانت کرده و در غیاب او غریبه‌ای رو به خونه و رخت‌خوابش راه داده؟! رخت‌خوابش راه داده؟! رخت‌خوابش راه داده!؟

در همان حال، ماجرای زندگی مولود در مقابل چشمانش رژه می‌رفتند. به یاد روزی افتاد که به خانه‌ی شوهر رفته بود. به یاد این‌که برای اولین بار، اصغر و رسول را دیده بود و سپس تا آن‌جایی که امکان داشت، سعی خود را کرده بود تا برایشان مادری مهربان و دلسوز باشد. به قدری که کمبود مادر نداشته‌شان را حس نکنند.

در آن حال که سرمای مرگ وحشتناکی که انتظارش را می‌کشید، تمامی وجودش را به لرزه درآورده بود، آغوش گرم دخترش، گرما و حرارت مطبوعی به وجودش بخشید. همانا که از عشق میان مادر و فرزند سرچشمه می‌گیرد و وجود هر دو را غرق در آرامش می‌سازد. او، هما را با تمام وجود و برای آخرین بار، سخت در آغوش فشرد و چشمان آبی دریایی‌اش را به چشمان دخترش دوخت و گفت:

- عزیز دلم، شاید این چیزی که می‌گم مغز کودکانهات نتونه متوجه بشه. تو دلبندمی و باید از هر غم و غصه‌ای رها و همیشه شاد باشی و توی دنیای دخترانه‌ی خودت گشت و گذار کنی؛ ولی می‌خوام بدونی که همه‌ی اینا پاپوش و دروغی بیش‌تر نیستن و من همون‌طوری که با عفت و پاک‌دامنی به خونه‌ی پدرت اومدم، با همون پاکدامنی هم دارم از دنیا می‌رم.

در آن لحظه دلش به یاد پرویز پرکشید و از این یادآوری لبخندی بر لبانش نقش بست و شادان شد از این‌که به زودی جدایی آن دو به سر می‌رسد.

مولود، دختر یکی از تجار و محترمین بازار، به خواست و اراده‌ی پدر و به گناه دوست داشتنِ پسرخاله‌اش، که او هم به گناهی ناکرده کشته شده بود، به عقد و ازدواجی ناخواسته تن در داده بود. او اگرچه در دل، هیچ علاقه‌ای به رحیم، همسرش، نداشت، ولی در تمام طول ازدواج، سعی کرده بود که با نجابت به زندگی زناشویی خود ادامه دهد، ولو این‌که از حق زندگی خود که حق شایسته‌ی هر انسانی است، بگذرد.

خانواده‌ی مولود به محض شنیدن اتهامات وارده‌ی شوهرش بر دخترشان، تنها راه چاره را برای به دست آوردن آبروی از دست رفته‌شان، مجازات قانونی و شرعی مولود، که همانا سنگسار در ملاعام بود، دانستند؛ چرا که عقیده داشتند، ننگ تنها با خون پاک می‌شود. حقارت اندیشه و تعصبات ناشایست و کورکورانه‌شان وادارشان نموده بود که حتی در صدد روشن شدن حقیقت یا بری بودن و بی‌گناهی مولود از چنین اتهامی بر نیایند یا حداقل تلاشی اندک نیز در این راه برنداشتند.

به همین خاطر نیز مولود سکوت اختیار کرده بود، زیرا در جامعه‌ای که زن از کم‌ترین حقوق اجتماعی برخوردار است و در درجه‌ی دوم شهروندی بعد از مرد قرار می‌گیرد، حتی اگر فریاد هم برمی‌کشید، کسی آن را نمی‌شنید یا خود را به نشنیدن می‌زد تا مبادا به یاری‌اش بشتابد. هما، تمامی این ماجرا را بعدها پس از قتل فجیع مادرش، برای فروزان تعریف کرده بود.

بعد از این‌که مولود، هما را بوسید، درحالی‌که به شدت سعی می‌کرد تا جلوی ریزش اشک‌های نومیدانه و حسرت‌بارش را بگیرد، به جگرگوشه‌اش گفت:

- دخترم، تو رو به خدایی که دیگه به وجودش شک دارم، می‌سپارم.

در آن زمان، هما نمی‌توانست هیچ درکی از گفته‌های مادرش داشته باشد. پس از آن روز تلخ، هما فقط یک بار دیگر، در روزی به مراتب تلخ‌تر، مادرش را در حالی‌که سر تا پا سفید پوشیده بود، دید. همان زمانی‌که لحظاتی بعد، مولود را درون گودالی گذاشتند و تا گردنش را از خاک و گل پوشاندند. او دید که همگی افراد حاضر، به سراغ تلی از سنگ رفتند و هرکدام، چند قطعه سنگ برداشتند. هما فقط شش سال داشت و عقل و تجربه‌ی بسیار اندکش، اجازه‌ی درک این رفتار را به او نمی‌داد. هرکس سعی می‌کرد تا سنگی بزرگ‌تر بردارد و او هم به تقلید و پیروی از پدر، عموها و دایی‌هایش سنگی برداشت و روبه‌روی مادرش ایستاد.

مولود با دیدن دخترش فریاد بر آورد:

- بی‌رحم‌ها، مگه شما وجدان ندارید؟! دخترم رو از این‌جا ببرید، آخه برای چه اونو به این‌جا آوردید؟!.....

ولی هیچ کدام سخنان او را نشنیدند. صدایش در همه‌ی پُرشمار جمعیت حاضر گم شده بود.

با نخستین پرتاب سنگ از سوی شوهرش، سایرین نیز به سوی مادرش سنگ پرتاب کردند و دست برنمی‌داشتند. او با دیدن این صحنه، خواست به سمت مادرش برود و او را در آغوش بگیرد تا شاید باران سنگ‌های اهریمنی را متوقف کند، اما با اولین قدمش، زنی ناشناس با چادری سیاه به سوی او دوید و او را در بغل گرفت. هما هر قدر فریاد و دست و پا می‌زد تا از دست وی فرار کند و خود را به مادر برساند، موفق نشد. او هم‌چنان ناتوان و درمانده از کمک به مادر، با هق‌هق و ضجه‌ی کودکانه‌اش او را می‌نگریست. در اثر برخورد سنگ‌ها، چادر سفید مادرش پاره و موهای سیاهش که اکنون کاملاً رنگ خون به خود گرفته بود، بیرون زده و صورت زیبایش نیز غرق در خون شده بود. در فوران خون پاک مولود، چادرش نیز کاملاً قرمز و خون‌آلود شد و سفیدی آن به سرخی گرایید. مولود چنان دردی در وجودش نهفته بود که حتی فریادش نیز خشکیده بود. هم‌چنان سکوت، سکوتی دهشتبار مملو از فریادها؛ و بعد از مدت زمانی کوتاه، به سکوتی همیشگی انجامید و سرش به گوشه‌ای متمایل شد و دیگر، حرکتی نداشت.

با پایان سنگسار وحشیانه‌ی آن نامردمان، زن سیاه‌رفتار و بدترکیب، هما را بر زمین گذاشت. در این زمان او توانست خود را دوان دوان به مادر برساند و سرِ مادر عزیزش را در آغوش خود بگیرد. سعی می‌کرد تا صورت خون‌آلوده‌اش را با دست‌های کوچکش پاک کند. وقتی موفق شد تا بخشی از چهره‌ی زیبای مولود را از ورای خون‌ها پدیدار نماید، لب بر آن نهاد و بوسه‌ای عاشقانه نثار او کرد. سپس با زبان شیرین کودکانه‌اش که حاوی عشق و مهر به مادر بود، بدو گفت:

- مامان پاشو بریم خونه، پاشو...

اشک‌های هما از گونه‌های لطیفش سرازیر شدند. خاطره‌اش به روزی سفر کرد که به کوچه رفته بود و پسرهای تُخس و بازیگوش همسایه به سوی همدیگر سنگ پرتاب می‌کردند، که از قضا یکی از آن‌ها بر سر هما اصابت کرد و خون از محل برخورد، جاری شد. وه که چه دردی بود! مادرش پس از شستشو و ضدعفونی زخم، او را با مهریانی نوازش می‌کرد و می‌بوسید و به دخترش دل‌داری می‌داد تا از شدت دردش بکاهد.

هما با این یادآوری، سر خود را نزدیک گوش مولود بُرد و سر مادر را با دستان کوچکش نوازش کرد و کودکانه گفت:

- مامانم، الان سرت خوب می‌شه...

آب بینی‌اش را با پشت دست خود پاک کرد و بلندتر از بار قبل با این فکر که شاید مادر در خواب است، فریادی التماس‌گونه برآورد:

- پاشو مامان، اینا آدمای بدی هستن. بهت سنگ می‌زنن...

ولی صدایی از مادرش برخاست، رو به جمعیتی که دیگر تک و توکی بیش نمانده بود کرد و گفت:

- مامان می‌گه هرکسی سنگ به کسی دیگه بزنه، آدم بدیه.

با حق‌هقی جگرسوز رو به مولود کرد و گفت:

- مامان پاشو! چرا هنوز پیش این آدمای بد موندی؟! بیا بریم خونه...

و اما باز، پاسخش خاموشی بود، سکوت و خاموشی و دیگر هیچ. هما به ناله و التماس افتاد و خودش را روی پیکر بی‌جان مادر انداخت و با گریه از مادرش پاسخ و حرکت طلب کرد:

- مامان، آخه تو همیشه بهم جواب می‌دادی. مگه من کار بدی کردم که جوابم رو نمیدی؟! مامان پاشو، تو رو خدا پاشو بریم خونه. مگه دیگه منو دوست نداری؟!

در این هنگام، همان زن سیه‌پوش به طرف او آمد و او را با زور از مولود جدا کرد و با خود برد. تا مدت‌ها هرچه سراغ مادرش را می‌گرفت، کسی پاسخی بدو نمی‌داد، تا این‌که کم‌کم بزرگ می‌شد ولی همواره کمبود وجود مادر و عشق و محبتش او را آزار می‌داد. از آن نیز مهم‌تر، در فرایند رشد و نمو، همراه با درک بیش‌تر، خاطره‌ی سنگسار شدن مادرش و شاهد بودن بر آن جنایت آسفبار و نیز گفتگوی مادر، قبل از سنگسار را روشن‌تر و واضح‌تر به یاد می‌آورد. پس، هما به خود قول داد که هرگز آخرین گفته‌های دردآلود مادر و آن روز شوم را فراموش نکند. معمولاً انسان‌ها مایل هستند تا برای کم‌تر زجر کشیدن، گذشته‌ی رنج‌آور خود را اگر به ظاهر هم که شده،



به فراموشی بسپارند، اما هما می‌خواست همه‌ی آن جنایت وحشیانه و غیرانسانی را در یاد و خاطره حفظ نماید تا بعدها، به همگان چهره‌ی اهریمنی عقاید و باورهای سیاه‌آلوده و رفتارهای هیولایی آن معتقدین مسخ شده را بنمایاند. بر این اندیشه، وقتی هما خواندن و نوشتن را یاد گرفت، خاطره‌ی وحشتناک آن روز و سیمای خون‌آلودِ مادر و سخنانش را بر کاغذی نوشت و در جایی پنهان کرد.

فروزان با صدای زنگ گوشی‌اش به خود آمد. آفشین بود.

- سلام عزیزم. همه چیز خوبه؟ هما چگونه؟

- سلام عزیزم. آره خوبه، یه کم بهتره...

و برای آفشین، شوکی را که هنوز وجود هما را می‌لرزاند، شرح داد.

آفشین به او گفت:

- فردا میام و می‌بینمش و دارویی آرام‌بخش هم بهش می‌دم.

گفتگویشان پایان یافت و فروزان گوشی را گذاشت.

در آن دم، ادامه‌ی سخنان تلخ و اندوهبار هما را شنید که با بغض می‌گفت:

- آره، داشتم چایی می‌بردم که صدای پیچ اونا رو شنیدم. سینی رو آهسته روی زمین گذاشتم و گوشم رو به در چسبوندم.

داداش رسول بود که می‌گفت: "بابا، خواهرمون با این کارش آبروی خانواده رو برده. چند روز دیگه شکمش می‌زنه بیرون. اگه کسی از

این جریان مطلع بشه می‌گن بدنامی و رسوایی توی خانواده‌ی اینا ارثیه."

هما اشکاشو پاک کرد و کمی آب نوشید و ادامه داد:

- داداش اصغر هم بعد از این که با او هم عقیده شد، با سنگدلی گفت: "آره فقط یک راه وجود داره و به خاطر این که کسی از این

جریان مطلع نشه، اونو به مسافرت می‌بریم و همون جا می‌کشیمش و از شرش برای همیشه راحت می‌شیم؛ بعدش هم می‌ریم سراغ اون

نره خر بی‌ناموسی که شرف و آبروی خانوادگی ما رو از بین برده و حقشو می‌زاریم کف دستشاهی

داداش اصغر قهقهه‌های زد و در ادامه‌ی این نقشه‌اش گفت: "من حالا برای خودم توی دستگاه کارهای شدم و در فکر نمایندگی

مجلس و حتی ریاست جمهوری هستم و حاضر نیستم هیچ کس حتی خواهر گیس بریده‌ام موقعیت منو به خطر بندازه."

هما سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد:

- بعدش پدرم که تا اون موقع سکوت کرده بود به صدا در اومد و گفت: "جواب مردم رو چی بدیم؟! اگه سراغشو گرفتن چی

بگیم؟!"

اینجا بود که داداش اصغر در حالی که دستی به ریش‌های پُر پشتش می‌کشید، گفت: "می‌گیم اونو برای ادامه‌ی تحصیل به خارج

کشور فرستادیم..." و خنده‌ای شیطانی سر داد.

هما در این جا آهی از ته دل کشید. نگاهی به چشمان فروزان کرد و پرسید:

- فروزان، آخه به کدامین گناه؟! چرا؟! صرفاً به خاطر این که سیاوش رو دوست دارم و ازش باردار هستم و قصد ازدواج با اونو دارم؟ مگه این گناهه؟! مگه دوست داشتن گناهه؟!
- آهی دیگر کشید و گفت:
- ما با مهر و دوستی و عشقی که به همدیگه داشتیم، پیوندمون رو برقرار کردیم.
- هما با نگاهی پر از ابهام و پرسش، سرش را از روی دیواری که برای دقایقی غمخوارش بود برداشت. سپس به فروزان که گویی از جمله‌ی آخر هما سر در نیاورده بود، چشم دوخت و گفت:
- فروزان، من و سیاوش، زن و شوهریم... ما با ادای جملاتی و ابراز و اهدای عشق و وفا به همدیگه، خودمونو به ازدواج یکدیگه در آوردیم... مگه حتماً باید با زبان عربی و ادای اون کلمات و جملات تعیین شده، اجازه‌ی دوست داشتن و محرمیت داشته باشیم؟! پس تکلیف زبان عشق و دوستی چه می‌شه؟!
- و سپس ساکت شد...
- او که اکنون پنجمین ماه بارداری را پشت سر می‌گذاشت، دستی بر روی شکمش کشید و مانند این که با موجودی حاضر و شنوا گفتگو می‌کند، با آن سخن آغاز کرد و گفت:
- باید زنده بمونی، حتی اگه من نتونم بزرگ شدنت رو ببینم.
- فروزان که با لذت، آن همه عشق مادری را تماشا می‌کرد، به هما گفت:
- عزیز دلم، تو هم زنده خواهی موند و بزرگ شدن بچه‌ات رو خواهی دید.
- هما که دستش هم‌چنان روی شکمش در رفت و آمد بود و با عشق نوازشش می‌کرد، آب دهانش را قورت داد و گفت:
- نه فروزان، فکر نکنم، چون قدرت برادران خیلی بیش‌تر از ما سه نفره و گذشته از اون نه جایی برای فرارم هست و نه هیچ جایی رو برای پنهان شدنم می‌شناسم.
- اشکی را که روی گونه‌اش روان شده بود، با پشت دست پاک کرد و در ادامه‌ی سخنانش گفت:
- توی این زندون بزرگ هرجا که باشم حتماً پیدام می‌کنن؛ حتی اگه آب بشم و تو زمین فرو برم.
- فروزان به فکر فرو رفت. بله، هما راست می‌گفت. فقط نمی‌دانست خانواده‌ی هما چگونه از رابطه‌ی هما با سیاوش آگاه شده بودند، برای همین پرسید:
- آخه عزیزم اونا چطور از دوستی تو و سیاوش خبردار شدن؟!
- هما اشک‌هایی را که آهسته در توفانی‌ترین شب زندگیش، آرام‌آرام بر روی گونه‌هایش رها و روان شده بودند، با آستینش پاک کرد و پاسخ داد:
- فکر می‌کنم سید جعفر، دوست داداش اصغر ما رو با همدیگه دیده و ماجرا رو برای داداش گفته و تعریف کرده.

سید جعفر، همیشه از هما خوشش می‌آمد و چند بار نیز سر راهش سبز شده بود. وی با وجود تأهل و داشتن زن و بچه، قصد داشت تا او را برای خود صیغه کند؛ ولی همواره با مخالفت هما روبرو می‌شد. هما از ترس این که خانواده‌اش، حرف‌هایش را باور نکنند، یا راضی به پیشنهاد سید جعفر شوند و او را به ازدواج با او وادار کنند، هرگز در مورد مزاحمت‌ها و پیشنهادهای او به خانواده اش سخنی بر زبان نیاورده بود.

فروزان در فکر فرو رفت. ای کاش راهی باشد تا دوستش را از این گرفتاری برهاند. با این فکر از او پرسید:

- خُب، حالا می‌خوای چی کار کنی؟!

- تا صبح صبر می‌کنم بعد با سیاوش تماس می‌گیرم و با هم از این جا می‌ریم؛ می‌ریم یه جای دوردست، یه جایی که هیچ کس نتونه پیدامون کنه. یه کاری برای خودمون دست و پا می‌کنیم و زندگی مشترکمونو توی گمنامی و غربت شروع می‌کنیم.

فروزان از هما پرسید:

- ببین، می‌دونم که سیاوش پسر خوبیه ولی آیا یقین کامل داری که او هم باهات همراه میشه؟

سیاوش، بیست و چهار سال داشت و سال اول دانشگاه را در رشته‌ی مهندسی آغاز کرده و در جستجوی کار بود، ولی در شرایط حاضر و حاکم بر جامعه، هر چه بیش‌تر جستجو می‌کرد، کم‌تر می‌یافت. برای پیدا کردن کار، یا می‌بایستی آشنایی می‌داشتی، یا با شخصی صاحب نفوذ و صاحب منصب هم بستر می‌شدی؛ خواه یک پسر می‌بودی، خواه دختر. گرچه فروزان، سیاوش را بارها و بارها دیده بود و در نجابت و صداقت او شکّی روا نمی‌داشت، ولی باز هم اطمینان نداشت که در این گیر و دار، با دوستش همراه و هم‌گام شود.

دیروقت شده بود. فروزان از هما خواست تا اندکی چشم‌هایش را بر هم نهاده و دمی بیاساید. چیزی در درونش می‌گفت: "این تنها شبی است که دوستش می‌تواند به راحتی چشمانش را بر هم بگذارد و به خواب برود."

با طلوع خورشید، فروزان از خواب بیدار شد. چشمش به هما افتاد که بر لبه‌ی تخت نشسته است. چشمانش از شدت گریه پُف کرده بودند. معلوم بود که شب گذشته، اصلاً پلک بر هم نگذاشته است. نگاهی به صورت غم گرفته و دردمند هما کرد. از بستر بلند شد و بر لبه‌ی تختش جای گرفت و در فکر فرو رفت. قلبش به سختی فشرده شد بدین اندیشه که چگونه خانواده‌ای می‌تواند چنین سنگدل و خالی از مهر باشد که در کمال خونسردی نقشه‌ی کشتن دختر یا خواهرشان را بکشند و ککشان هم نگزد. وقتی به نتیجه‌ای نرسید، با خود گفت: "زمانی که مادرش رو با فجیع‌ترین شکل ممکن، به قتل رسونده بودن، دیگه چه انتظاری می‌شد از اونا داشت!!" سپس رو به هما کرد و گفت:

- پاشو یه چیزی بخور. می‌ریم پاسگاه شکایت می‌کنیم.

متعاقب این پیشنهاد، قهقهه‌ی بلند اما حزن‌انگیز هما در فضای اتاق پیچید. سپس به دنبال آن با شگفتی پرسید:

- چی گفتی فروزان؟! درست می‌شنوم؟! تو که بهتر از من می‌دونی همه‌ی ما تو زندونی به سر می‌بریم که هیچ امیدی به رهایی

از اون نداریم. زندونی که با قفلی بزرگ روی درش بسته شده؛ قفلی که حتی ماهرترین دزدها هم توان بازکردنش رو هم ندارند.

هما خیلی دانا و فهمیده بود. او با این که در خانواده‌ای رشد و نمو یافته بود که هر یک به گونه‌ای سگ درگاه حکومت محسوب می‌شدند، ولی هرگز در دل با حکومتی که در برابر چشمانش مادرش را کشته بود، سازگاری و مهری حس نمی‌نمود؛ برای همین هم، هرآنچه آن‌ها باور داشتند و می‌خواستند تا به زور به هما بقبولانند، او راهی را برخلاف باورهایشان، طی و رفتارهایش را مخالف زنده‌های آنان انتخاب می‌کرد.

فروزان به هما گفت:

- راست می‌گی هما جون، حق با توست. پیشنهاد احمقانه بود.

فروزان در اندیشه فرو رفت. انتخابات سال هشتاد و هشت و تقلبی گسترده که در آن زمان صورت گرفته بود و از همه بدتر، قتل‌عام مردمی که برای اعتراض به آن بی‌عدالتی، به خیابان‌ها آمده بودند و تظاهرات می‌کردند. مگر نه این که در آن عدالت‌خواهی "ندا آقاسلطان" را با وحشیگری کشته بودند! با این که صحنه‌ی جان سپردنش هم در سرتاسر دنیا پخش شده بود، و همگان مستند این مرگ دلخراش را برای هم می‌فرستادند، ولی هیچ‌کس، حتی سازمان حقوق بشر هم نتوانست یا نخواست کاری علیه قاتلینش انجام دهد. به یادش آمد روزی را که با افشین و خواهر افشین در تظاهرات شرکت کرده بود. با این که آن‌ها نیز آرام و بی‌صدا با دیگران همراه شده بودند، ولی باز بسیجی‌ها و لباس شخصی‌های نظام، با باتوم و اسلحه بدن‌ها حمله کرده بودند. آری؛ آن روز را خوب به خاطر می‌آورد: «افشین زخمی شده بود و اگر او تعدادی دیگر، در پناه پیرزنی تنها و مهربان که در کوچه‌ای تنگ و تاریک خانه داشت، قرار نمی‌گرفتند، قطعاً یا کشته و یا به زندان افکنده می‌شدند.»

روزی که حکومت با دسیسه‌ای، برای شناسایی و سرکوب مخالفان به سردستگی "میرحسین موسوی" اقدام کرده، میلیون‌ها مخالف حکومت را بیرون کشیده، شماری از آن‌ها را در دم کشته و شماری را پس از دستگیری در زندان و زیر شکنجه به قتل رسانده یا ناقص نموده بود. یادآوری آن روزهای پُر آشوب، قلبش را به درد آورد، چون با چشم خود، ریزش شکوفه‌های سبز را بر زمین دیده بود. صدای هما او را از فکر و خیال بیرون کشید:

- ببینم، تونسستی بخوابی؟ تا اون جایی که می‌شد سعی کردم که مزاحم خوابت نشم.

هما در حالی که هنوز هم تلاش می‌کرد تا همان شخصیت قوی و استوارش را نگاه دارد، به آرامی پرسید:

- مامان و بابات که بویی نبردن؟ تا اون جایی که ممکنه نمی‌خوام شما درگیر این مشکل بشین. می‌دونم یه روزی تو رو پیدا

می‌کنن و سراغت میان، ولی ترجیح می‌دم کس دیگه‌ای از جریان خبردار نشه.

فروزان دست او را به گرمی در دست گرفت و با مهربانی گفت:

- عزیزم نگران ما نباش، بابا و مامان هر دوشون رفتن سر کار. هیچی هم در مورد جریانات دیشب نمی‌دونن. حالا دیگه بلند شو

یه دوش بگیر و بیا صبحانه بخور.

هما از جا برخاست و به حمام رفت. او دختری قوی و صبور بود. تجربه‌ی هولناک سنگسار مادرش تا مدت‌ها او را در کابوس‌های

شبانه‌اش همراهی و سپس با فریاد مامان مامان و چشمانی لبریز از اشک، از خواب بیدار می‌کرد؛ و هنگامی که به جای آغوش پُر مهر

مادر، ضربات کمر بند پدر، او در بر می گرفتند، چاره‌ای جز مقاومت برای او باقی نمی گذاشت. در حمام به تلخی یادش آمد یکی از همان شب‌ها که پدرش در حین مستی با کمر بندش او را می نواخت و اعتراف می کرد:

- آره بابت سنگسارِ مادرِت پول خوبی بهم دادن. آخه اون لعنتی‌ها می خواستن سنگسار رو قانونی کنن، برای همین هم لازم بود تا بهانه‌ای برای شروع این کار پیدا می کردن؛ و خُب، من داوطلب شدم.

هما پس از شنیدن این سخنان رقت‌انگیز و وحشتناک، دیگر ضربات کمر بند پدر و سوزش سخت آن را احساس نمی کرد. تنها به یاد مادرش افتاد: "...دخترم، با پاکدامنی از این دنیا میرم..."

حرف‌های پدرش تمامی نداشت. دلش می خواست او را تنها بگذارد، ولی او باز هم چنان می گفت:

- می دونستم که مولود هیچ وقت منو دوست نداشت و هنوز هم دلش پیش اون پسر خاله‌ی گور به گور شده‌اش بود و به اجبار با من ازدواج کرده بود.

هما داد می زد، التماس می کرد:

- بابا، تو رو به خدا دیگه نگو. حرفات بیش‌تر از ضربه‌های کمر بندِ تنم رو می سوزونه. تو را خدا بسّه دیگه...

ولی او هم چنان در حال مستی، به نواختن ضربات بی‌رحمانه‌ی شلاق چرمین بر تن نازک هما و بدتر از آن، فرود آوردن سخنان زجرآور و سهمگینش بر روح و روان وی ادامه می داد:

- نه، باید بدونی روزی نبود که با آرزوی این‌که عشق رو توی چشم مولود، دختر حاجی قاسم، تاجر بازار بزرگ تهران، بخونم، به خونه نیام، ولی هیچ وقت این آرزوم به حقیقت نرسید. همیشه دنبال روزی می گشتم تا انتقام این کمبود رو ازش بگیرم. برای همین بود که وقتی ملا علی، آخوند محل، بهم این پیشنهاد رو داد، با رغبت زیاد، قبول کردم.

او همراه با اعتراف به این جنایت مخوف، شدت ضربات تازیانه را نیز بیش‌تر می کرد. گویی باز هم ارضاء و اقناع نشده و می خواست بقیه‌ی درد درونی و روح و روان سرخورده‌اش را بر وجود نحیف دخترش وارد آورد تا شاید کمی هم شده، خود را آرامش بخشد، غافل از این‌که چنین یأس‌ها و سرخوردگی‌های روانی، نه تنها بدین رفتارهای غیرانسانی بهبود نمی یابند، بلکه بر تأثیر منفی آن بر بار گذشته نیز افزون و مضاعف می گردد:

- آره گیس بریده، با این کارم هم از اون پتیاره انتقام گرفتم و هم از خونواده‌ی از خودراضیش که همیشه توی سرم می زدند. پس تو نیمه‌ی وجبی هم مواظب باش و دیگه مزاحم خواب من نشو.

هما با تنی شسته اما با روانی آشفته از حمام بیرون آمد. فروزان، صبحانه را آماده کرده بود. سرمیز نشست. لقمه‌ای نان و پنیر به دهان گذاشت و کمی چای پشت آن سر کشید تا بتواند لقمه‌ی خشک را از گلولی خشک‌تر از آن عبور دهد.

فروزان شگفت زده هما را نگاه و با خود فکر می کرد: "چطور او در این موقعیت می‌تونست اون قدر خونسرد و آروم باشه؟!"

راستش از زمانی که هما را می شناخت، همیشه همین‌طور بود. خونسرد، استوار و بردبار. وقتی در خیال خود برای پرسشش

پاسخی نیافت، رو کرد به هما و پرسید:

- هما، تو چطور می‌تونی این قدر آرام باشی؟! هر کس دیگه‌ای جای تو بود، خودش رو باخته بود!!
- هما در حالی که استکان چای را روی میز قرار می‌داد، نگاه کم‌فروغش را به فروزان دوخت و گفت:
- باید این‌طور باشم، چون یکی این‌که خون مامان توی رگهامه و دیگه این‌که اگه خودم رو ببازم، نمی‌تونم خوب فکر کنم و تصمیم درستی بگیرم.
- اشکش روی گونه‌های استخوانی‌اش روان شد. بغضش را فروخورد:
- اینو می‌دونم با آشنایایی که داداش اصغر داره، یک روزی پیدام می‌کنه و منو می‌کشه؛ ولی نه به خاطر خودم، بلکه به خاطر بچه‌ای که در راه دارم، باید تا آخرین لحظه مقاومت کنم.
- با چشمان غمزده‌اش نگاهی به فروزان انداخت و گفت:
- چون زمانی که قانون، خودش حامی و پشتیبان قتل‌های به قولی ناموسی باشه و این عمل رو تشویق و حمایت هم می‌کنه، چطور می‌شه ازش جون سالم به در بُرد؟! زمانی که قانون به یک زن، بهایی ناچیز می‌ده و ارزش یک زن رو نصف بیضه‌ی یک مرد قرار داده، چطور می‌تونیم انتظار داشته باشیم که افراد عامی به زن‌ها ارزشی قایل بشن؟!
- فروزان به حرف‌های او گوش می‌داد. نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد! آینده‌ای گنگ و نامعلوم در انتظار هما و جنینی بود که در شکم داشت.
- وقت آن رسیده بود که هما با سیاوش تماس بگیرد. شماره‌ی موبایلش را گرفت، ولی فقط زنگ می‌خورد و جوابی شنیده نمی‌شد. نگران شد. یعنی چه شده بود؟! هرگز سابقه نداشته که سیاوش به تلفنش پاسخ ندهد. با اولین زنگ، و همیشه با گفتن: "سلام عشق من" گوشی‌اش را جواب می‌داد.
- نگرانی‌اش افزون شد، پس، از فروزان خواست تا با گوشی خودش با او تماس بگیرد، ولی او نیز راه به جایی نبرد و تلفن افشین هم چنان زنگ می‌خورد.
- سراسیمه و آشفته از جا بلند شد و رو به فروزان کرد و گفت:
- بیا باید بریم.
- فروزان خواست بپرسد کجا... که هما گفت:
- فقط سؤال نکن. زود باش. بین راه برات می‌گم کجا می‌ریم.
- و در حالی که چادر سیاهش را به سر می‌کرد ادامه داد:
- فروزان تو هم چادر سرت کن. نمی‌خوام کسی ما را بشناسه.
- دقایقی بعد هر دو با چادر از خونه بیرون زدند. حوالی خیابان ناصرخسرو به راه افتادند. هما به دوستش که هنوز موج پرسش و ابهام در چشمانش موج می‌زد نگاهی انداخت و گفت:
- فروزان، می‌ریم دم خونه‌ی سیاوش. من جلو نمیام، ولی تو برو یه سر و گوشی آب بده ببین چی شده.

بعد گلوپی صاف کرد و گفت:

- می‌دونم که اونو گرفتن. اون همیشه با من تماس می‌گرفت ولی حالا حتی تلفنش رو هم جواب نمی‌ده.

در حالی که اشک در چشماش حلقه زده بود، ادامه داد:

- ای کاش دیشب بهش زنگ زده بودم و ازش می‌خواستم تا خودشو به جایی مخفی کنه. اگه بلایی سرش اومده باشه، هرگز

خودم رو نمی‌بخشم.

ساعت یازده صبح بود که در نزدیکی منزل سیاوش از تاکسی پیاده شدند و در یکی از کوچه‌ها، همان‌طور که رخسار زیبایش را

در چادر پوشانده بود، منتظر ماند و از فروزان خواست تا به درِ خانه‌ی سیاوش برود و نشانی از او بگیرد. فروزان نیز صورتش را بیش‌تر در

چادر سیاهش پوشاند و به سوی خانه و دری که هما بدان اشاره کرده بود، راهی شد. زنگ خانه را به صدا در آورد. هنوز لحظه‌ای نگذشته

بود که صدای عاطفه، مادر سیاوش را شنید که قبل از باز کردن در با اشتیاق می‌گفت:

- سیاوش، پسرم اومدی؟ آزادت کردن؟

در را باز کرد ولی با دیدن فروزان، نومیدانه گفت:

- بفرمایین خانم، کاری داشتین؟

فروزان سلامی کرد و پرسید:

- می‌بخشین خانم. من با آقا سیاوش کار داشتیم.

عاطفه با شگفتی و در سکوت به او خیره شده بود و فروزان که متوجه تعجب مادر سیاوش شده بود، ادامه داد:

- نترسید، من از طرف یکی از اداراتی که پسرتون تقاضای کار کرده بود، این‌جا هستم. ایشون امروز مصاحبه داشت ولی در محل

حاضر نشد.

عاطفه که گمان میکرد فروزان با حمله صبح‌آنروز و بردن سهیل ارتباط دارد با شنیدن این جمله با فریاد پرسید:

- از کی تا حالا اگه متقاضی برای مصاحبه نیاد، میان دنبالش؟! یعنی دولت این‌قدر دلسوز ملت شده؟! یعنی این‌قدر کار تو دم و

دستگاتون ریخته که کارمند و کارگر کم آوردین؟

و نگاهی کنجکاوانه به سرتاپای فروزان انداخت و در ادامه گفت:

- نه، باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه و شما دروغ می‌گین. ببینم، اصلاً نکنه شما با همونایی که پسر رو بردن همدست هستین؟!

فروزان سراسیمه پرسید:

- کی خانم؟ کی پسرتون رو برده؟!

و عاطفه‌ی دل شکسته که تاب ایستادن نداشت، روی زمین نشست و با اندوهی آشکار پاسخ داد:

- صبحِ اوّل وقت، زنگ درِ خونه رو زدن. وقتی در رو باز کردم، سه نفر مرد که یکیشون لباس سپاهی پوشیده بود، توی خونه

ریختن و ما رو غافل‌گیر کردند.

نفسی تازه کرد:

- همه جای خونه رو گشتن. نمی‌دونم دنبال چی و یا کی می‌گشتن. دستِ آخر وقتی به نتیجه‌ای نرسیدن، از سیاوش پرسیدن که: "کجا قایمش کردی؟" ولی سیاوش که نمی‌دونست چه گناهی کرده و یا چه کسی رو پناه داده، ازشون پرسید: "کی رو قایم کردم؟ از چی، از کی حرف می‌زنین آخه؟!"

مثل این‌که این حرف سیاوش اونا را بیش‌تر عصبانی کرده بود، چون با شنیدن اونا، عینِ حیوونای درنده بهش حمله کردن و اونو زیر مشت و لگد گرفتن. منم که اینو دیدم، خودمو انداختم میونشون و روی سیاوش، ولی یکی از اونا که پیرتر از دوتای دیگه بود منو با لگد به یه طرف پرت کرد و گفت: "سلیطه! حرومزاده پس می‌ندازی و حالا هم می‌خوای جلوی ما رو بگیری سگ تولتو زنیم؟!" در این‌جا، کمی به فکر فرو رفت و با تردید گفت:

- قیافه‌ی پیرمرده خیلی برام آشنا بود، ولی هرچی فکر می‌کنم، نمی‌دونم کجا دیدمش...

مادر سیاوش نفسی تازه کرد، بغضش را فرو داد و ادامه داد:

- توی این گیر و دار بودیم که صدای سیاوش رو شنیدم که فریاد می‌زد: "مادر نیا جلو، این نامردا بهت رحم نمی‌کنن." بعد از این‌که دیدن با مشت و لگد هم کاری از پیش نمی‌برن، بچه‌مو کشون‌کشون با خودشون بردن. بی‌رحما، حتی اجازه ندادن لباساشو عوض کنه.

زن بی‌چاره، از هیچ‌چیز خبر نداشت و نمی‌دانست که چرا پسرش را گرفته‌اند. او با درماندگی گفت:

- هرچی ازشون پرسیدم: "کجا می‌برینش؟ جرمش چیه؟" جواب نمی‌دادن. نمی‌دونم چی کار کنم. توی این دنیای بزرگ فقط سیاوش رو دارم. نمی‌دونم کجا برم و سراغشو از کی بگیرم...

فروزان که سعی داشت زن درمانده را آرام کند، گفت:

- خانم غصه نخورین، من و دوستانم هستیم، کمکتون می‌کنیم.

گوشی‌اش را از کیفش خارج کرد و ابتدا با هما که می‌دانست بی‌قرار شنیدن خبری از سیاوش در آشوب به سر می‌برد، تماس گرفت و خلاصه‌ی ماجرا را برایش تعریف کرد و در انتها اضافه نمود:

- ببین، تو هیچ‌کاری نکن، از جات هم تکون نخور. باید با افشین تماس بگیرم.

عاطفه هاج و واج به فروزان نگاه می‌کرد. با کنجکاوی از این زن غریبه‌ی چادری پرسید:

- چی شده؟ با کی حرف می‌زدین؟ کی از جاش تکون نخوره؟! و...

پرسش‌های دیگری که ذهن و وجودش را در بر گرفته بود.

فروزان که دلش برای مادر سیاوش می‌سوخت، روی زمین نزد او نشست و شماره‌ی افشین را گرفت. افشین با نخستین زنگ،

گوشی را جواب داد:

- سلام فروزان، همه چیز روبه‌راهه؟ کجایی؟



- بین من پیش مادر سیاوش هستم. امروز صبح ریختن توی خونه‌شون و سیاوش رو با خودشون بردن. می‌تونی بیای بریم دنبالش بگردیم؟

- آره عزیزم. امروز رو مرخصی می‌گیرم. آدرس بده میام سراغت.

هنوز گفتگویش با افشین تموم نشده بود که هما را دید. او تحمل نکرده بود. آمد به درگاه خانه نزد آن دو روی زمین نشست و مادر محبوبش را در آغوش گرفت. عاطفه در حالی که هم‌چنان اشک می‌ریخت، با تعجب، خود را از آغوش هما بیرون کشید و گفت:

- شما کی هستین؟ من شما رو می‌شناسم؟

هما در پاسخ عاطفه اشک‌های او را پاک کرد و بیان داشت:

- قرار بود روزی همدیگه رو ببینیم و بشناسیم.

توضیح بیش‌تری به شخص روبه‌رویش نداد که روشن بود اکنون سؤال‌های گوناگون دیگری در ذهنش آمده و می‌خواهد تا بپرسد و بداند. او فقط گفت:

- مادر جون، اینو بدونید که اون کسی که عزیز شماست، عزیز من هم هست. حتی عزیزتر از جونم. اینو بدون که تنها نیستی و ما سعی خودمونو می‌کنیم تا سیاوش رو پیدا کنیم.

فروزان دست او را گرفت به گوشه‌ای کشاند و گفت:

- دختر، تو دیوونه شدی؟! کدوم ما؟

و با پرخاش ادامه داد:

- نه خانم تو هیچ کاری نمی‌کنی. فقط باید بری و خودت رو به یه جای امن برسونی.

سکوتی کرد و در فکر فرو رفت، "ولی آیا در سرتاسر زادگاه و خاک عزیزم جای امنی می‌توان یافت؟!..."

مجدداً رو به سوی هما گفت:

- باید بری. هر چقدر دورتر، بهتر. من و افشین هستیم ولی تو خانم....،

انگشتش را به نشانه‌ی تأکید به سینه‌ی هما زد و ... تکرار کرد:

- تو باید بری.

هما در پاسخ دوستش گفت:

- فروزان بین، نداشتیم. سیاوش به خاطر من، توی این دردسر افتاده و حالا نه برای خودم، بلکه برای بچه‌ای که ازش در راه دارم باید اونو پیدا کنم و اگه گرفتار شده، نجاتش بدم. بالاتر از همه، مادرش هم به من نیاز داره.

عاطفه که در مورد آن دو زن سیاه‌پوش کنجکاو شده بود، از زمین بلند شد و داشت خود را به آن‌ها می‌رساند که جمله‌ی آخر را شنید. پس از روی درماندگی، دست به دامن آن دو زد و گفت:

- تو رو به هرکسی که می‌پرستین، بگین چه خبر شده؟ چرا پسر رو گرفتن؟

بعد هم رو به هما کرد و گفت:

- خانم دستم بدامنتون، منظورتون از این که گفتین بچه‌ی او، چیه؟!

و با نابوری، مثل این که گوش‌هایش اشتباه شنیده‌اند، پرسید:

- راستش رو بگو، بچه‌ی کی؟!

هما که دیگر توان پنهان کردن موضوع را در خود نمی‌دید، دست مادرِ سیاوش را گرفت و بر لبه‌ی ایوان نشست. پیش از شروع

هر سخنی پرسید:

- می‌تونم مامان صداتون بزنم؟

و بدون این که منتظر پاسخی شود، گفت:

- امیدوارم فکر بدی درباره‌ی من نکنید...

نگاهی در چشمان او انداخت تا شاید بتواند واکنشی در آنها بیابد. سپس ادامه داد:

- من و سیاوش همدیگه رو دوست داریم و قصد داریم با هم ازدواج کنیم. فکر نکنید عشق ما هوا و هوسه، نه، چند سالیه که

همدیگه رو می‌شناسیم. قرار بود بعد از این که کاری پیدا کرد، بیاد خواستگاریم و این عشقمونو به همه اعلام کنیم.

لختی درنگ کرد و دوباره به چشمان او که در این هنگام ده‌ها سؤال بی‌جواب را در خود جای داده بودند، نگاهی انداخت. آب

دهانش را فرو داد و از خود پرسید: "آیا این زن ظرفیت خبر بعدی رو که می‌خوام بهش بگم، داره؟!!"

فروزان افکار او را از هم گسست و با اعتراض گفت:

- ازت خواهش می‌کنم ادامه نده...

ولی مادر سیاوش که گویی با شنیدن خبری درمورد پسرش جانی تازه گرفته است، با اشاره‌ی دست سخنان فروزان را قطع کرد؛

دستان هما را در دست گرفت و با هیجان گفت:

- نه بگو... می‌خوام همه چیز رو در مورد تو و پسرمد بدونم. شک و تردیدش با شنیدن حرف‌های مادر سیاوش به یقین تبدیل شد،

بنابراین رو به او کرد و با لکنت گفت:

- من... من از سیاوش باردار شدم...

با گفتن این جمله، افکارش به سه ماه پیش پرکشید؛ به روزی که در همین خانه، او و سیاوش، برای اولین بار "ما بودن" یکی

شدن را تجربه کرده بودند. آن روز سیاوش، همه‌ی پرده‌های اتاق را کشید. در تاریکی لذت‌بخش آن، تنها، نور شمعی روشنایی‌بخش

اتاق می‌شد که همراه با عطر و احساس عاشقانه‌شان، فضایی رمانتیک و رؤیایی را برایشان رقم می‌زد و جاودانه می‌نمود. هما محو حالت

شاعرانه‌ی اتاق شده و با لبخندی از رضایت، گفت:

- چقدر زیباست...

هرگز فکر نمی‌کردم این قدر احساساتی باشی. بگو ببینم استاد فلسفه و عشق! کجا این چنین زیبا، رمز و راز شیدایی رو فراگرفتی؟!!

و سیاوش لب‌های گرم او را با بوسه‌ای بست و پاسخ داد:

- این که چیزی نیست عشق من. برای تو اگر بخواهی کوه رو هم جابه‌جا می‌کنم...

و صورت هما را در میان دو دست مردانه‌ی خود گرفت و چشمان آبی رنگش را که به خاکستری گراییده بود، بوسه‌ای زد و با

مهربانی ادامه داد:

- برای دوست داشتن نیازی به استاد و استادی نیست. دل وقتی سرکش شد و از سینه بیرون زد، وقتی خودش رو در گروی

دیگری گذاشت و تپیدن با اونو زیبا دید، دیگه نیازی به تعلیم و تعلّم نداره؛ چون خود برای خود، استادی بی‌همتا می‌شه و به دل‌باختگان

درس عاشقی می‌ده.

سپس سیاوش بوسه‌ای بر دستان او زد و او را به آرامی به سوی بستر برد. هما نگاهی به بستر سیاوش که با گلبرگ‌های زیبای

گلِ رُز آراسته شده بود، انداخت و گفت:

- هرگز این لحظه‌ی با تو بودن رو با تمامی زندگیم عوض نمی‌کنم.

مدّتی بود درباره‌ی آن روز، روز یکی شدن، فکر کرده بودند و اکنون زمانش فرا رسیده بود، با این حال سیاوش در حالی که او را

در آغوش می‌فشرد، پرسید:

- عزیزم آماده‌ای؟

و هما به جای هرگونه پاسخی، دکمه‌های پیراهن محبوبش را باز کرد و سینه‌ی مردانه‌اش را به بوسه آراسته کرد و سپس هر دو

لب بر لب در بستر رویاها فرو رفته و رها شدند... سیاوش بدن او را غرق بوسه می‌کرد و با هر بوسه، گامی از خود دور می‌شد، تا جایی که

دیگر اویی وجود نداشت. خود را بر روی ابرها می‌دید. این‌جا، مکانی بود که نه آغازی داشت و نه پایانی، این‌جا خودِ ابدیت بود. آن لحظه،

لحظه‌ی در هم آمیختن و یکی شدن بود. لحظه‌ی نوشیدن شرابِ حافظ، لحظه‌ی: "اگر آن تُرک شیرازی به دست آرد دل ما را / به

خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را".

صدای عاطفه او را از خاطره و رؤیاهایش خارج ساخت...

- چی؟ بچه‌ی سیاوش؟ یعنی درست شنیدم؟

و با دقّت در چشمانی که هر دم به رنگ‌هایی زیبا در می‌آمدند، زُل زد و پرسید:

- سر به سرم که نمی‌زاری؟

هما در جواب آن زن درمانده و بیش از پیش، بُهت‌زده، گفت:

- نه، باور کنید جدّی می‌گم.

او با شرم و حیایی که سیمای زیبایش را در بر گرفته و زیباتر ساخته بود، اضافه کرد:

- امروز می‌خواستم این خبر رو به سیاوش بدم...

در این‌جا عاطفه به میان حرف‌های هما پرید و پرسید:

- تو کی هستی؟! خیلی شبیه خاطره‌ای از دور دست هستی. خاطره‌ای که خیلی زود به گناهی ناکرده به روش بادیه نشینان هزار سال پیش کشته شد.

سپس اشک چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

- تو رو به جون سیاوش قسم می‌دم که بگو کی هستی؟ پدر مادرت کی هستند؟

هما هاج و واج از این‌که عاطفه چه کار با پدر و مادر و اصل و نسبش دارد، با ناراحتی گفت:

- از پدر و برادرانم هیچ نفری که اهریمن صفتهایی هستند بی اصل و نسب. ولی مادرم...

بغض گلویش را به شدت گرفته بود. روی زمین ولو شد و زار زار بنای گریستن گذاشت:

- مادرم، مولود عزیزم رو همین شیطان صفتی که به اسم پدر می‌نامندش، با توطئه و دسیسه به دست نامردمانی که خیال

می‌کردند از پاک‌ترین مردم هستند، سنگسار شد. مقابل چشم‌ام، سنگ‌ها از دست اون ناجوانمردها و خشکه مقدس‌ها به طرف مادرم روونه و پرتاب شدند تا این‌که به جز پیکری خون‌آلود، چیز دیگه‌ای ازش به جا نگذاشتند.

او همانند مارگزیده‌ای از درد به خود می‌پیچید و سخت می‌گریست. عاطفه با وجود دردی که از دستگیری فرزندش در دل داشت، با دلسوزی و شفقتی آمیخته به ابهام به هما نظری انداخت و از او پرسید:

- گفتم نام مادرت مولود بود؟ بگو ببینم همون مولود دختر حاجی قاسم، تاجر بازار بزرگ تهران؟ همونی که در مرکز قرار گرفته

رو می‌گم. درسته؟

- هما شگفت‌زده به او نگریست و گفت: درسته... شما... چطور...

به تته‌پته افتاده بود:

- از کجا و چطور مادرم و خانواده‌ی اونو می‌شنا...؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که خود را در آغوش عاطفه دید. بازوان عاطفه او را به شدت در هم می‌فشردند.

فروزان و هما که در انتظار نتیجه‌ی این پرس و جوها بودند، انگشت به دهان ماندند که چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟! پس از گذشت

لحظاتی، عاطفه در حالی که هنوز دستش دور گردن هما بود به سخن در آمد:

- می‌دونم، حق دارید تعجب کنید...

سرش را به سوی آسمان بلند کرد:

- ای خدا... تو کوچیکی یا دنیایی که ساختی اینقدر کوچیکه؟!!

با آهی به ژرفنای اقیانوس ادامه داد:

- من دختر خاله‌ی مولود هستم. پس از عروسی مولود، هرگونه پیوند و رفت و آمد خانوادگی ما علی‌رغم مخالفت مولود، قطع

شد. مولود و پرویز، برادرانم، از کوچکی همدیگه رو دوست داشتند و این مهر به قدری زیاد بود که بالاخره خانواده‌ی مولود ازش خبردار

شدند. یه روز با سبد بزرگی از گل به خواستگاری او رفتیم، اما چون پرویز به خدمت سربازی نرفته بود، اونو بهانه کردن و عقد کوچک و

بی سر و صدایی برپا کردن و قرار عروسی رو برای پس از پایان سربازیش گذاشتن. پرویز که سال دوم معماری رو توی دانشگاه تهران می‌گذروند، با وجود مخالفت خانواده، با خوشحالی و برای این‌که هرچه زودتر به مولود برسه، دانشگاه رو ناتمام گذاشت و خودشو برای خدمت سربازی معرفی کرد. هنوز چند ماهی از اعزامش نگذشته بود که انقلاب شد و....

عاطفه با یادآوری آن خاطرات، اشکش سرازیر شد. هما و فروزان با بُهت و ناباوری چشم به دهان عاطفه دوخته بودند:

- پرویز توی یکی از روستاهای دور افتاده‌ی اصفهان به عنوان سپاهی دانش به تدریس مشغول بود. اون به پرچم کشورش و به میهن، سوگند وفاداری خورده بود، به همین خاطر دست از تبلیغ و بیان خدمات پادشاهش و بیدار کردن اهالی اون روستا و اعتراض به شورش‌های مردم و مَلاها که شروع و شدید شده بود، برنمی‌داشت. برای همین هم به دستور مَلاّی محل، دستگیر و زندونی شد.

عاطفه قدری سکوت کرد و به آسمان نگاهی انداخت. گویی در آن‌جا به دنبال برادرش می‌گردد یا از خداوند عالم برای حق‌کشی‌ها و بی‌عدالتی‌ها، استمداد و یاری می‌طلبد. او اندکی بعد، مجدداً سر به زیر انداخت. شاید با خود می‌گفت، این تضرع‌ها و التماس‌ها هیچ وقت به جایی نرسید. سپس شروع به شرح بقیه‌ی مآوِقع کرد:

- با این‌که پدر و عموهام برای این‌که بدونن چه بلایی سر پرویز اومده و چرا به زندان افتاده، به محلّ خدمت اون رفتند، ولی اوّلش هیچ خبری نه از زنده بودنش شنیدند و نه از مُردنش، تا این‌که یکی از اهالی روستا که با پرویز دوست بود، وقتی شنید خانواده‌ی پرویز به دنبال خبری از پسرشون به روستا اومدن، مخفیانه به دیدنشون رفت و برای اونا از ماجرای کشته شدن پرویز گفته بود: "یه شب که تازه از پرویز جدا شده و هنوز چند متری بیش‌تر از خونه‌اش دور نشده بودم، سر و صدای زیادی شنیدم. کنجکاو از این‌که اون سر و صداها از کجاست به اون طرف رفتم. چند نفر از اهالی روستا رو به سرکردگی مَلاّ عبدل، آخوند بدذات روستا، دیدم که پشت درِ خونه‌ی پرویز جمع شدن.

از دور اونا رو تماشا می‌کردم. پرویز درِ خونه رو باز کرد و بیرون اومد و باهاشون سلام و احوالپرسی و حتّی همشونو برای صرف چایی به داخل دعوت کرد، ولی گروه نادون که حرفای مَلاّ عبدل، اونا را کینه‌توز کرده بود، داد و فریاد و هیاهو می‌کردند که: «تو از تهران اومدی و فرزندان ما رو از راه به در کردی. تو اونا رو با درس‌هایی که بهشون دادی، از دین و خدا و بهشت خدا دور کردی. هر شب که خونه میاییم، روی کتاب قوز کردن و در حال نوشتن هستن. هرچی هم بهشون می‌گیم همراهمون بیان مسجدِ محل، نمیان و می‌گن درس و مشق داریم. انگار نه انگار که مسلمون به دنیا اومدن و بچّه مسلمونن. پاک همه چی یادشون رفته.»

همین که پرویز خواست حرفی بزنه، ریختن روی سرش و دست و پا شو بستن و روی زمین کشوندن و با خودشون بردن. خواستم برم جلو ولی دست تنها و یک نفری کاری از دستم بر نمی‌اومد. فردای اون روز دیدم که آوردنش توی مسجدِ ده و محاکمه‌اش کردن و چند روز بعد هم کشتنش."

پدر و عموهام بعد از شنیدن این ماجرا، سراغ گور پرویز رو گرفتن. اونم شبونه اونا رو به محلّ خاکسپاری پرویز برده و گفته بود: "اینجا قبر پرویزه و من فقط بعضی شب‌ها میام این‌جا و براش فاتحه می‌خونم" و روی دست و پای پدرم افتاده بود و از او به خاطر این‌که نتونسته بود کاری برای نجات پرویز انجام بده، حلاّیت خواسته بود. طفلکی پدرم هم اونو که روی زمین افتاده بود از جا بلند کرده

و گفته بود: "آخه دست تنها که هیچ، حتی اگه چند نفر هم با خودت داشتی، کاری از دستتون بر نمیومد، چون این توفان دهشتناک رو کسی یارای مقاومت و دفاع نبود."

همین بود. اگرچه گاه‌گذاری تا پدرم زنده بود به اون‌جا و سر قبرش می‌رفت، ولی با مرگش دیگر نه کسی به اون‌جا رفت و نه می‌شد کاری کرد و جسدش رو به این‌جا آورد. دستمون از همه‌جا کوتاه شد، حتی از قبرش.

عاطفه در برابر بهت و حیرت آن دو نفر اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد:

- من و مولود جدای از این‌که دخترخاله بودیم، دوست هم بودیم و هرچه درد دل داشتیم به هم می‌گفتم. روزی از روزها که به دیدن مولود رفته بودم، منو به پستو برد و رازشو برام فاش کرد: "عاطفه، من دیگه دوشیزه نیستم." او به گریه افتاده بود و می‌گفت: "با بودن پرویز خیالم راحت بود، ولی حالا که مدت‌هاست ازش بی‌خبر موندیم، نمی‌دونم چی می‌شه."

پس از مدتی عقد مولود رو با پسر یکی از بازاریان بستند و شب زفاف، داماد وقتی از راز مولود باخبر شد، چنان قشقرقی به راه انداخت که عالم و آدم خبردار شدند. همون شب هم اونو به خونه‌ی پدرش پس فرستادند. پدر و بستگان پدری مولود، برای حفظ به گفته‌ای "آبروی خود"، بعد از طلاقش که بدون کوچک‌ترین درنگی انجام شد، دنبال شوهری برای او بر اومدند. جستجوهایشون از همه طرف ادامه داشت، تا این‌که یه روز عموی او که با پدر رحیم، پدر هما، آشنا بود و اونم تازه زنش رو از دست داده بود و دو تا پسر کوچیک هم از زنش داشت، متفقاً به خونه‌ی رحیم رفتند. عموی مولود هم با دادن مبلغی هنگفت بهش پیشنهاد ازدواج با مولود رو داد. رحیم هم از خدا خواسته قبول کرد و فوری ترتیب ازدواج مولود بخت برگشته، با آدمی که به جز ایستادن سرِ کوچه، کار دیگری نداشت، داده شد، و خودتون هم که بقیه‌ی سرنوشت شوم اونو می‌دونید.

عاطفه نگاهی به هما انداخت و او را محکم‌تر در آغوش گرفت. پی‌درپی او را می‌بویید و می‌بوسید.

فروزان داشت دو شیرزن استوار و مقاوم را در برابر خود مشاهده می‌کرد. زنانی که درد و غمشان آن‌ها را به هم پیوند داده بود. یکی بوی پسرش را با در آغوش کشیدن دیگری جستجو می‌کرد و دیگری بو و حس مادری را که سال‌ها پیش از دست داده بود، در آغوش و وجود دیگری می‌جست. زبانش قادر به توصیف صحنه‌ای که دو زن در مقابلش عشق را بازی می‌کردند، نبود. فقط ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. سرانجام، پس از دقایقی به خود آمدند. هما سر برداشت و شروع به صحبت کرد:

- همش تقصیر منه که اون دیو صفت‌ها سیاوش عزیزم رو بردند. فکر می‌کنم کار پدرم با برادرانه. باور کنید نمی‌خواستم چنین اتفاقی برای سیاوش بیفته. اون عزیزترین کسیه که توی این دنیا دارم و برام باقی مونده.

عاطفه به سخن در آمد و گفت:

- درسته، میدونستم اونو جایی دیدم. من، پدرت رو فقط نیم‌نگاهی اون هم شب عروسی مادرت ندیده بودم و قیافه‌ی از آدم برگشته اش درست یادم نمونده و گرنه میشناختمش و توفی توی صورت کریهش مینداختم. خود پست فطرت بی‌غیرتش بود که من حمله کرد.

هما که به عاطفه نگاه می‌کرد، گلوپی صاف کرد و گفت:

- آره، اونی که شما رو زیر لگد گرفته بود، پدرنامردم بود...

وانگاه فکری به نظرش رسید و گفت:

- تنها یک راه می‌مونه. اونا منو می‌خوان پس میرم خودمو بهشون تسلیم می‌کنم. بذار هر بلایی می‌خوان سرم بیارن...

قبل از این که فروزان و عاطفه چیزی بگویند یا بتوانند جلو او را بگیرند، به سرعت برخاست و با یک خیز، خودش را به چهار

چوب در رسانید، که افشین را روبه روی خود دید.

افشین لحظاتی پیش رسیده بود ولی سرِ کوچه با دیدن یک موتورسوار، تصمیم گرفته بود تا برای اطمینان از وضعیتش، تا ته

کوچه برود و برگردد. او همین که دستش را روی زنگِ در گذاشت، هما را که در حال باز کردن در و رفتن و عملی کردن تصمیمش بود،

در مقابل خود دید. فروزان که هرگز انتظار نداشت، دوستش چنین پیرو احساسات قرار بگیرد، شتابان در پی او روان شد تا پیش از این که

دیر شود جلوی هما را بگیرد، اما وقتی چشمش به افشین افتاد، نفس راحتی کشید و ایستاد. در عرض چند لحظه، افشین را در جریان

همه‌ی اتفاقات قرار دادند. پس از مشورت با همدیگر تصمیم بر آن گرفتند تا به پاسگاه نیروی انتظامی مراجعه کنند و ته و توی قضیه را

در بیاورند. همگی سوار بر اتومبیل شدند و به نزدیک‌ترین پاسگاه آن حوالی، مراجعه کردند. فقط افشین و عاطفه، به درون پاسگاه رفتند

و موضوع مفقود شدن و ربودن سیاوش را با رییس کلانتری در میان گذاشتند. او پس از شنیدن اظهاراتشان، رو به آن‌ها کرد و گفت:

- ببینید، اینو از روی دوستی بهتون می‌گم.

سپس نگاهی به دور و بر خود انداخت و وقتی اطمینان پیدا کرد کسی صدایش را نمی‌شنود، به توصیه‌ی خود ادامه داد:

- از من می‌شنوید دیگه دنبال کار رو نگیرین، چون خودتونو توی دردسر بزرگی می‌ندازین. می‌دونین روزی چند تا از این شکایات

به دست ما می‌رسه؟!

البته او برای این سؤالش، منتظر پاسخی نبود؛ پس فقط مکثی کرد و دستی به سبیل پُرپشتش کشید و گفت:

- و هیچ سرانجامی هم ندارند، چون از طرف مقامات بالاتری حمایت و هدایت می‌شن؛ پس وقت خودتونو تلف نکنین و دنبال

قضیه رو نگیرین. با این حال، من اسمشو به عنوان گمشده اعلام می‌کنم و همراه با عکسش به بقیه‌ی حوزه ها ارسال می‌کنم. اگه خبری

شد، حتماً شما رو در جریان قرار می‌دم.

عاطفه ناامید به همراه مرد جوانی که به کمکش شتافته بود، پاسگاه را ترک کرد. با خود فکر می‌کرد: "اگه بلایی سرِ پسرِ اومده

باشه، چی؟" و به یاد بچگی‌های سیاوش افتاد. همیشه وقتی از مدرسه بر می‌گشت سرش را روی سینه‌ی مادرش می‌گذاشت و می‌گفت:

"مامان، بهت قول می‌دم خودم رو به جایی برسونم تا تو بهم افتخار کنی. قول مردونه می‌دم..."

و عاطفه فقط می‌خندید و در جواب او می‌گفت: "مردِ کوچک من! در این شکی ندارم عزیزم، ولی بدون که در همه حال همیشه

دوستت دارم و پشتیبان تو و روزی هم پشتیبان خانواده‌ات خواهم بود."

باز در این اندیشه فرو رفت که، "سیاوش عزیزم، چه مردانه در همه‌جا روی حرفت ایستادی. نمی‌دونی چقدر بهت افتخار می‌کنم."

یادش به شبی افتاد که سیاوش، آن‌ها را که در زیرزمینِ گرد هم آمده بودند و برنامه‌های مقاومت آتی را پی‌ریزی می‌کردند، غافلگیر کرده

بود... ولی حالا چه؟ با خودش گفت: "حالا نوبت منه. باید قولی رو که به پسر دادم، آدا کنم و مهم‌تر از اون، یادگار مولود، دخترخاله‌ام و عشق پرویز... شاید دیگه پسر رو نبینم، ولی تنها من نیستم. مثل من هزاران نفرو وجود دارن. ما، مادر بدنیا اومدیم تا اوج استقامت و ایثار مادرانه‌مان را در تنگنا ترین و مشکل‌ترین لحظات زندگی و تاریخ، نشون بدیم."

چشمهای عاطفه را اشک پوشانده بود، بغضی که داشت میرفت تا بشکند را فرو داد. تلاش کرد تا همراهانش صدای شکسته و چاک چاک شدن قلبش را نشنوند، روی صندلی ماشین، کنار دختری که تازه پیدا کرده بود، جای گرفت و قبل از این که کسی سخن آغاز کند، رو به هما کرد و گفت:

- دخترم! روزی، سال‌ها پیش، بین من و سیاوش قولی رد و بدل شد. ازت می‌خوام نگران هیچ چیز نباشی، چون اگه امروز پسری از دست دادم، ولی دختری پیدا کردم... اون هم دختری که از پوست و خون مولوده.  
بین فروزان و افشین نگاهی رد و بدل شد.

عاطفه داشت می‌گفت:

- مطمئن باش تمام تلاش خودم رو می‌کنم تا از تو و فرزندتی که هم‌خون منه ولی توی شکم تو، جا گرفته، به خوبی نگاه‌داری کنم.

خیالش به سال‌های دور پر کشید. هفده سال پیش نداشت که همراه با پدر و مادرش از خرم‌آباد به تهران آمدند و در آن‌جا سکونت گزیدند. عاطفه به سبب خلق و خوی خوشی که داشت به زودی توانست در مدرسه دوستانی برای خود پیدا کند. روزی که برای اولین بار، سیامک، پدر سیاوش، پسر سبزه‌روی جنوبی را سر راه خود دیده بود، پر کشید. او و دوستانش، نسترن، هاله و سیمین داشتند از مدرسه به خانه بازمی‌گشتند که او را دیدند. او مدتی بود که سر راهشان می‌ایستاد و با دیدنشان به دنبالشان روانه می‌شد و پس از پیمودن مسافتی، راه دیگری را می‌گرفت و می‌رفت. دخترها چون نمی‌دانستند کدام‌یک از آن‌ها، دل این سبزه‌روی را برده است، یک بار قرار گذاشتند تا از هم جدا شوند. بدین صورت می‌توانستند بفهمند کسی که حرارت آفتاب داغ جنوب را در تنشان پاشیده، دل در گروی کدامین گذاشته است. آری... او چشم و دل در حلقه‌ی عشق عاطفه داشت. بعد از آن و هر زمان که سر راهش قرار می‌گرفت، تا عاطفه قصد می‌کرد تا به سوی او رود، سیامک با تمام شیطنت و پُری‌اش از خجالت سرخ می‌شد و از مقابلش به سویی دیگر فرار می‌کرد. او احساسی در وجودش پدیدار شده بود که با دیدن سیامک شدت می‌گرفت. علتش را نمی‌دانست ولی با دیدن او، به یاد قصه‌های مادر بزرگ می‌افتاد که از فرهاد داستان‌ها تعریف می‌نمود. روایت این که چگونه دل در گرو عشق شیرین نهاده و با تیشه‌اش در دل کوه، نه‌ری از آب ساخته و در غم هرگز ندیدن محبوبه‌اش جان باخته بود....

تا این که عاطفه یک روز دل را به دریا زد و خودش را در پس کوچه‌ای پنهان نمود و یکباره جلوی سیامک را گرفت. حال که او را غافلگیر کرده بود، مقابلش ایستاد و از وی پرسید:

- می‌شه بگی از جون من چی می‌خوای؟! می‌دونم کدوم مدرسه می‌ری. می‌خوای پیام تو مدرسه و شکایت رو بکنم؟



سیامک که هرگز فکر نمی‌کرد محبوبه‌اش که برای ماه‌ها دل و دینش را ربوده بود، او را غافلگیر کند، به تته‌پته افتاد و گفت:

- آخه چه جوری بگم! تو قول بده عصبانی نشی، توی مدرسه‌ام هم نیایی و کسی رو هم سروقتم نفرستی تا بگم.

عاطفه هم با شیطننت گفت:

- خیلی خوب... بگو چیه... قول می‌دم.

و سیامک لب به سخن گشود و از دلش گفت:

- ازت خوشم اومده و می‌خوام پیام خواستگاریت.

عاطفه که او نیز در این مدت کوتاه، دل بر او بسته بود، لبخندی بر لبانش پدیدار شد و با خوشحالی جواب داد:

- خُب، این‌که خوبه، ترس نداره که... همون اولش می‌گفتی...

و چشمکی به سیامک زد و ادامه داد:

- این‌طور که معلومه، منم از تو خوشم اومده...

و چشمک دیگری به او زد:

- بگو بینم، کی می‌خوای بیای؟ این‌که دیگه من و من کردن نداشت. سراسر می‌گفتی عاطفه، گُلوم پیش‌ت گیر کرده و

می‌خوامت.

سیامک در پاسخ گفت:

- اولش این‌که عاطفه خانم، خواستم اول نظر شما رو بدونم و بعد پدر و مادرم رو بفرستم خواستگاریت.

سیامک که سال آخر دبیرستان را می‌گذرانید، تنها فرزند خانواده‌اش بود. پدرش راننده‌ی اتوبوس تهران - بندرعباس بود و مادرش

هم به خانه‌داری مشغول.

از عاطفه پرسید:

- اگه پیام خواستگاریت، بهم نه نمی‌گی؟

و نگارش، در کمال سادگی و پُررویی جواب داد:

- البته که نه نمی‌گم، می‌خوای آدرس رو بهم بدم؟

ولی سیامک پاسخ داد:

- نه، آدرس رو خودم می‌دونم. شب جمعه میایم خونتون.

عاطفه تمام راه را تا خانه دوید و با خوشحالی، جریان را با مادرش در میان گذاشت. هنوز یک ماه نشده، به عقد همدیگر در آمده

بودند.

با صدای بوق ممتد اتومبیل پشت سر، به خود آمد و مثل اینکه چیزی به ذهنش خطور کرده باشد، رو به هما کرد و گفت:

- هرچند با همه‌ی وجود، دلم می‌خواد تو پیشم بمونی، ولی امکان نداره، چون اونا باز هم برمی‌گردن.

سپس آهی از ته دل کشید و گفت:

- اصلاً اگه اونا دم خونه منتظر باشن، چی؟ نه، درست نمی‌بینم تو با من بیای.

نگاهی به دو همراه دیگرش انداخت و ادامه داد:

- اگه کسی دی‌شب سروقتِ شما نیومده، دلیلش اینه که کسی از آدرس و رابطه‌ی دوستی شما خبر نداره، مگه نه دخترم؟

هما که هنوز دستان گرم و مهربان عاطفه در دستانش بود، جواب داد:

- آره... هیچ‌کس از دوستی من و فروزان خبری نداره.

عاطفه رو به فروزان کرد و گفت:

- اگه ممکنه، هما برای یه مدّت کوتاه دیگه هم پیش شما بمونه تا اونو بفرستم بندرعباس پیش یکی از آشنایانِ دورم و از اون‌جا

ترتیب خروجشو بدم. توی این مدّت اگه سیاوش هم برگشت، اونو هم پیشش می‌فرستم. فقط تا اون موقع با شما باشه و مراقبش باشین.

پس از آن، از افشین خواهش کرد تا گوشه‌ای نگاه دارد و قبل از این‌که از ماشین پیاده شود، گفت:

- از امروز که شنبه است، هیچ‌کدوم با من تماس نگیرین تا جمعه شب.

نگاهش به دوردست‌ها دوخته شد.

- جمعه شب ساعت ده شب، همین‌جا.

رویش را به سوی افشین برگرداند و گفت:

- پسر، تو خودت تنها بیا. اگه خبر خاصی یا اتفاقی نیفتاده بود، من چراغ بالای سردرِ خونه رو که همیشه تا صبح روشن نگاه

می‌دارم، خاموش می‌کنم.

و بعد، تأکید کرد:

- یادت نره. اگه چراغ خاموش بود، یعنی امنه.

و با اطمینان ادامه داد:

- روبه روی خونه یه درخت کاج هست. پای درخت یک پلاستیک به ظاهر کهنه و پوسیده می‌بینی. توی اون، آدرس و مبلغی

پول برای خرج مسافرت هما می‌گذارم. برمی‌داری و بدون هیچ واکنشی به راهت ادامه می‌دی.

پس از این‌که توصیه‌ها و گفته‌هایش را چندبار تکرار کرد، هما را در آغوش گرفت و آن‌ها را که در برابر عظمت و بزرگواری این

زن، غرقِ حیرت شده بودند، تنها گذاشت.

عاطفه، سال‌ها پیش پدرش را از دست داده و خانه‌ی کوچکی را که به او به ارث رسیده، فروخته و پولش را برای سیاوش در بانک

گذاشته بود. اینک او می‌توانست قسمتی از این پول را برای رهایی هما استفاده کند و او را توسط آشنایانش، به خارج از کشور و جایی

که در امن و امان باشد، بفرستد و باقی پول را هم برای فرستادن سیاوش به سوی دلدارش هزینه نماید.

افشین راه خانه‌ی فروزان را در پیش گرفت. بعد از نیم ساعت، همگی در اتاقِ نشیمن نشستند و در فکر فرو رفته بودند. فروزان نگاهی به دوستش که چند ماه پیش برای اولین بار در کتابخانه‌ی دانشگاه دیده بود، انداخت. خودش هم نمی‌دانست که چرا به طرف این دختر متمایل و کشیده شده بود. شاید به خاطرِ رنگ چشمانش که غمِ عظیمی را در خود جای داده بود و یا چون او را می‌دید که همیشه بر روی یک صندلی قهوه‌ای رنگ در گوشه‌ای می‌نشست و در حال خواندن بود...!! گویی به جز این صندلی، جای دیگری نه در کتابخانه، که در هیچ کجای این دنیا نداشت؛ یا شاید هم بدین دلیل که همواره تنها و غرق در خویشتن بود.

روزی با تصمیمی یکباره به سمت او رفت و سر صحبت را با وی باز کرد:

- ببخشین، سلام... من فروزان هستم. می‌تونم این‌جا بشینم؟ قول می‌دم مزاحم مطالعه کردنتون نشم.

و او با لبخند به او نگاهی انداخت حاکی از این‌که: "البته که می‌تونید بشینید. نه، اصلاً مزاحم نیستین. بفرمایین." و از آن روز دوستی عمیقی که هرگز تصوّر نمی‌کرد روزی آبتنِ چنین حوادثی باشد، بین آن دو شکل گرفته بود. با صدای افشین که می‌گفت:

- شما رو نمی‌دونم، اما من که خیلی گرسنمه. حتم دارم شما هم گرسنتونه. می‌رم از بیرون چیزایی بخرم و بیارم... به خود آمد.

افشین که دید همه سکوت کرده‌اند، فروزان را بوسید و گفت:

- تا نیم ساعت دیگه بر می‌گردم.

هما با دیدن بوسه‌ی دلنشین آن‌ها، تصوّرش به دومین باری که با سیایش تنها شده بود، کشیده شد. وه که چه زیبا و گرم و شاعرانه، لبانش را به بوسه گرفته بود و او چه آسان، در او گم شده بود. "آه... بگذار تا گم بگردم در تو / کس نیابد ز من نشانه‌ای از تو" آن دو مدّتی در سکوت به سر بردند، تا این‌که هما رو به فروزان کرد و گفت:

- ببین، نمی‌تونم یه گوشه بشینم و کاری نکنم. باید بدونم سیایش من کجاست. باید پدر بچه‌ام رو پیدا کنم. تو که منو می‌شناسی، نمی‌تونم ساکت بمونم...

و با شدّت زد زیر گریه...

فروزان می‌دانست که این گریه‌ی ضعف و درماندگی نیست. این گریه، فریاد دادخواهی و عدالت‌جویی، فریاد مظلومیت بود. فروزان به طرف او رفت و دستانش را به مهربانی در دست گرفت، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- عزیزم گریه کن تا سبک بشی...

ولی او اشک‌های روان شده بر گونه‌هایش را پاک کرد و جواب داد:

- نه، نمی‌خوام سبک بشم. باید همه‌ی اینا رو توی خودم نگاه دارم تا بتونم روی پام بایستم. نمی‌خوام هرگز ذره‌ای از ستمی رو که به ما می‌شه، فراموش کنم.

نگاهی به چشمان فروزان انداخت و گفت:

- شاید باور نکنی و یا شایدم فکر کنی دیوونه شدم، ولی همه‌ی این‌ها به من توان و قدرت می‌ده...

و یاد روزی که او و سیاوش تصمیم گرفته بودند تا بچه‌دار شوند، افتاد. سپس ادامه داد:

- فکر نکن باردار شدن من از سیاوش، تصادفی بود. نه...، این طغیان و شورش من نسبت به پدر و برادرانه؛ نسبت به جامعه‌ایه

که داخلش نفس کشیدن به دست خودت نیست؛ دوست داشتن گناه به شمار می‌ره و مجازات داره.

هما به شدت به نفس‌نفس افتاده و عصیان وجودش را پُر کرده بود. سرکشی علیه نابرابری و تبعیض و فساد. تناقض و فساد که

صیغه را حلال و دوست داشتن و عشق دختر و پسر و دیدارشان را حرام اعلام کرده و جرمش زندان و شلاق شده بود. او از همه‌ی این‌ها

گفت و دست آخر اضافه کرد:

- ببین فروزان، می‌دونم که به روزی به دست اونا کشته می‌شم؛ ولی بهت قول می‌دم، اول بچه‌ام رو صحیح و سالم به دنیا بیارم

و بعد اگرچه دوست دارم زنده بمونم و این میوه‌ی عشق پاک رو بزرگ کنم، اما دیگه مهم نیست چه اتفاقی برام بیفته.

چشم به چشمان فروزان دوخت و دستان او را در دست گرفت و با حرارت گفت:

- می‌خوام به قولی بهم بدی.

فروزان خواست چیزی بگوید ولی هما انگشت بر لبان دوستش گذاشت و گفت:

- بذار حرفام تموم بشه. خواهش می‌کنم. زمانی که بچه‌ام رو به دنیا آوردم، باید پیشم باشی و اونو با خودت ببری و اگه عاطفه

زنده بود، به دست اون بسپاری. اشک، چشمان آبریش را پوشانده بود.

دستان فروزان را در دستان سرد و لرزانش فشرد:

- آخه اون یادگار و پاره‌ای از وجود پسرشه و بهش آرامش می‌ده. ولی اگه تا اون موقع زنده نبود، ازت می‌خوام بچه‌ام رو خودت

بزرگش کنی.

فروزان غافلگیر شده بود. نخست، فکر کرد تا به نحوی به او آرامش بدهد، اما این را می‌دانست که کار بیهوده‌ایست. دست‌های هما

را در دستانش با محبت فشار داد؛ در چشمانش نگاه کرد و گفت:

- بهت قول می‌دم، ولی خوب می‌دونی که هرگز هیچ‌کس نمی‌دونه سرنوشت چی برات در نظر گرفته! برای همین هم، امیدوار

باش.

هما در جواب او گفت:

- ببین دوست عزیزم که خیلی دیر ولی به موقع پیدات کردم؛ اینو خودت هم خوب می‌دونی که هیچ راه فراری برای هیچ‌کس

نیست. این‌جا هر جاش رو که قدم بذاری، توی زندانی و رهایی از اون هم غیرممکنه.

ساعت دیواری اتاق نشیمن، به نشانه‌ی ساعت دو بعد از ظهر، دو ضربه نواخت. چند دقیقه‌ی بعد، سر و کلاه‌ی افشین پیدا شد.

برای ناهار، دو پُرس پیتزای بزرگ با چند شیشه نوشابه خریده بود. هما پس از این‌که دو قطعه از پیتزا را خورد، به دلیل خستگی، آن دو

دلداد را تنها گذاشت و به اتاق فروزان رفت. خودش را روی تخت رها کرد به خواب عمیقی فرو رفت. پاسی از شب گذشته بود که از

خواب بیدار شد. صدای فروزان از اتاق نشیمن می‌آمد. آرام به سمت آن‌ها راه افتاد. پدر و مادر فروزان هم که از سر کار بازگشته بودند، داشتند با فروزان در مورد اخبار و حوادث روز صحبت می‌کردند. سلام و عرض احترامی کرد. فروزان او را به عنوان دوست و همکلاسی‌اش معرفی و اضافه کرد:

- دوستم چند روزی این‌جا مهمون ماست.

او به طرف پدر و مادر فروزان رفت و با آن‌ها دست داد. مادر فروزان بوسه‌ای بر گونه‌های هما زد و در ادامه‌ی صحبت دخترش گفت:

- خونه‌ی ما رو خونه‌ی خودت بدون و هیچ احساس غریبگی نکن.

هما از میهمان‌نوازی وی تشکر کرد و آن‌گاه پیش خود گفت: "هرگز خونه‌ی خودم به این راحتی نبودم."

چند روز در بی‌خبری و نگرانی در انتظار تماس سیاوش سپری شد تا این‌که دو روز قبل از قرار قبلی افشین و عاطفه، در یکی از روزنامه‌های پر فروش تهران، خبر کشف جسدی چاپ گردید. آن‌طور که در خبر نوشته بودند، هیچ کارت شناسایی همراه جسد یافت نشده است. بعد از ظهر، هما بدون این‌که به کسی چیزی بگوید از خانه خارج و به پزشک قانونی مراجعه کرد و خواستار دیدن جسد شد. بعد از پُر کردن فرمی، او را به سوی سردخانه هدایت کردند. در اتاق بر روی چند تخت مخصوص، اجساد بی‌چشم می‌خورد. تختی را که نزدیک پنجره بود، به او نشان دادند. البته قبل از آن به او تذکر داده بودند که صورت جسد چنان مثله شده که کسی قادر به شناسایی او نخواهد بود، مگر این‌که علامتی مشخص از جسد را شناسایی کند و نشان دهد که مربوط به همانی است که می‌شناسد. او در این لحظه، به یاد خال زیبای روی کمر سیاوش افتاد و نشانی داد و گفت:

- روی کمر گمشده‌ی من یک خال مادرزادی به شکل قلب وجود داره...

و به یاد آورد که چه بوسه‌ها بر آن قلب زده بود...

احساس عشقی که نسبت به سیاوش داشت او را بدان‌جا کشانده بود. مسئول سردخانه پوشش روی جسد را به کناری زد و قدری آن را به پهلو برگرداند تا خال، دیده شود. اگرچه نمی‌توانست از چهره‌اش او را شناسایی کند، ولی آری، خودش بود، همان علامت، همان قلب دوست داشتنی، به وضوح بر پشت سیاوش قابل مشاهده بود. برجای میخ‌کوب شد. تمام وجودش را سرمای سخت در بر گرفت. لختی بعد، با حسرت، سرش را بر سینه‌ی سیاوش گذاشت. بدن سیاوش، عطر خاص گل‌های وحشی کوهستان را داشت که تا حال دستی آن‌ها را نچیده بود؛ هرچند تصویر آن‌ها را فقط در کتاب‌ها دیده و ویژگی‌هایشان را خوانده و بدان طریق احساسشان کرده بود. هرگاه سرش را روی شانه‌های عشقش می‌گذاشت، حسّان می‌کرد و هر بار نیز از حسّ خود به سیاوش می‌گفت، و او با خنده پاسخ می‌داد که: "خوشحالم، چون اگه زمانی گم شدم، تو می‌تونی منو با رادار اختصاصیت ردیابی و پیدام کنی."

مسئول سردخانه که خود شاید طعم خوش عشق را چشیده بود و نگاه عاشقان را خوب می‌فهمید و می‌خواند، به بهانه‌ای او را با دلداده‌ی از دست رفته‌اش تنها گذاشت، تا با همدیگر خداحافظی کنند. او بود. خودش بود، سیاوش عزیزش، ولی بی‌شرف‌ها چشمان زیبایش را در آورده و زبانش را بریده بودند. صورتش را روی صورت لِه شده‌ی محبوبش گذاشت و با اشک‌هایش، بی‌صدا آن را شستشو

داد. سرش را هم چون سابق روی شانه‌ی او گذاشت. گرچه دیگر، ضربان قلب سیاوش را از درون شاه‌رگ گردش حس نمی‌کرد، ولی هنوز می‌توانست بوی او را استشمام کند. بدن گرم سیاوش به تکه‌ای یخ تبدیل شده بود. کنار محبوبش دراز کشید و او را به سختی در آغوش فشرد تا شاید گرمای تنش را به او منتقل کند و جان بگیرد!!

آرزو می‌کرد، باز هم مانند گذشته، دست سیاوش به دور او حلقه میشد و او را بارانِ بوسه می‌گرفت. به سراغِ دستانِ سیاوش رفت تا انگشتانش را غرقِ بوسه کند، ولی انگشتی از او نمانده بود. داشت از حال می‌رفت که به خود آمد و با خود گفت: "نه! هما، تو باید استوار باشی و بمونی. این آخرین دیدار شماست."

اشک بود که پهنای صورتش را پوشانده بود. لرزش خفیفی در بطن خود احساس کرد. این اولین فریاد موجودیت و واکنش فرزندشان بود. بوسه‌ای مملو از عشق بر صورت محبوبش زد. در حالی که اشک‌هایش مجالی برای سکوت نمی‌داد و خود حدیثی مفصل را بیان می‌کردند، با نجوایی لطیف در گوش معشوقش گفت:

- عزیزم بهت تبریک می‌گم. داری پدر می‌شی. ما داریم بچه‌دار می‌شیم. تونس‌تی اولین نشانه‌های بودنش رو حس کنی؟!...

اما سکوت غمزده‌ای، فضا را پر کرده بود. بغض، گلویش را گرفته بود:

- دلدارم، نمی‌خواهی دستِ رو روی شکم بذاری تا اونو حس کنی؟!

ولی باز هم سکوت بود.

- راستی می‌دونی باهمدیگه فامیل در اومدیم و تو نوه‌ی خاله‌ی مادرم می‌شی؟! خوبه. مگه نه؟! کاش بودی و توی این شادی هم با من سهیم می‌شدی.

به یاد خال زیبای سیاوش افتاد. جسد برای هما سنگین می‌نمود، اما با قدری فشار او را به پهلوی برگرداند تا بتواند خالی را که بارها و بارها بوسیده بود، برای آخرین بار ببوسد. می‌خواست، واپسین خاطره‌ی دلپذیر را از معشوق، در جان و روحش بکشد و در خود حفظ کند. طاقت جدایی نداشت ولی می‌دانست باید برود. با اجبار و اندوهی سهمگین، کشان‌کشان سیاوشش را ترک گفت. به محض این‌که از جسم و جان فروریخته‌اش از سردخانه بیرون آمد، فروزان و افشین را در انتظار خود دید. گرچه بی‌خبر از آن‌ها بدین مکان آمده بود، ولی مگر عاشق جایی به جز بالین معشوق هم دارد؟! هما رنگ به چهره نداشت. چون روح شده بود. صدایش در نمی‌آمد. سرپایش می‌لرزید. زیر بازوایش را گرفتند و به داخل اتومبیل بردند.

می‌خواست فریاد بزند، طغیان و فغان کند، ولی با خود گفت: "نه، باید به خاطر بچه‌ام قوی باشم، مگر نه این‌که مادرم حتی در اوج درد و ستم، لب به اعتراض نگشوده و ضجه و زاری نکرده بود! از همان روزی که برای اولین بار با سیاوش، پیمان بستم، گرچه نمیدانستم سرانجامان به کجا می‌رسد، ولی لذت یک لحظه با او بودن را با دنیایی عوض نمی‌کردم."

آری، آغاز، دوست داشتن است

گرچه پایانِ راه ناپیداست

به پایانِ دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن، زیباست"<sup>۶</sup>

با خود اندیشید، چنان که با معشوقش سخن می‌گوید: "کاش برای همیشه در کنارت می‌ماندم، ای تویی که همه‌ی سردی‌های زندگی‌ام را با حرارتِ عشقت، به گرمی رساندی. محبوبم! بعد از تو، هرگز دست دیگری، مرا لمس نخواهد کرد. بعد از تو، لب‌هایم برای همیشه با بوسه بیگانه خواهد بود. بعد از تو، فقط، تنهایی، مونسِ روزهای غمزده و شب‌های سردم خواهد بود."

و زیر لب زمزمه کرد: "گویی تو را، در تمامی عمرم، به وسعت شب‌های تنهایی و بی‌کسی‌ام و روزهایی که به دنبال بودم می‌شناختم. تو را که در جای‌جای وجود ناشناختم، آشیان گرفته بودی، حس می‌کردم. تو در نهادِ من سرشته شده بودی و من، تو را با هر آه و هر دردم حس می‌کردم"

در آخر، نومیدانه با چشمانی که به اشک نشسته بود، نالید: "ولی زمانی پیدایت کردم که ناقوس تلخ مرگ، تو را زودتر یافته بود."

آهی از ته دل کشید و دوباره زیر لب زمزمه کرد: "و با تو بودن چه شیرین و اما چه کوتاه بود!"

دیگر تحمل نداشت تا احساساتش را در خود خفه کند، پس با صدایی بلند شروع به گریستن کرد:

- سیاوش عزیزم منو ببخش. تو به من با ارزشترین و نفیس‌ترین هدیه‌ها رو دادی ولی من برای تو مرگ و نیستی به ارمغان آوردم. فروزان او را در آغوش گرفت، ولی هیچ کوششی در آرام کردن او نداشت و به او اجازه داد تا در غم از دست دادنِ عشقش سوگواری و عزاداری کند و بسیار بگرید. به فکر فرو رفت. بدین اندیشه که روزگار چه سرنوشتی را برای آن‌ها رقم زده است!!

فردای آن روز، زمانی بود که افشین با عاطفه قرار گذشته بودند؛ ولی آیا باز هم عاطفه با شنیدن خبر مرگ پسرش، روی عهد و پیمانش خواهد ایستاد؟! تنها راه دانستنش، انتظار بود و بس.

هما تمام شب را با خاطره‌ی سیاوش به صبح رساند و با خود زمزمه می‌کرد: "عزیز از دست رفته‌ام، هر روزی که می‌گذرد، فاصله‌ی بین ما کم و کم‌تر می‌شود. این را می‌دانم که از دست قاتلین تو و خود، رهایی نخواهم داشت، ولی می‌خواهم این نهال را که تو در بطنم کاشته‌ای، با یاد و نام تو به دنیا بیاورم."

سال‌ها با خوابی راحت بیگانه شده بود. صبح روز بعد نیز همراه با کسالت همیشگی خود، از بستر برخاست. بعد از گرفتن دوش آبی ولرم، به آشپزخانه رفت تا برای خود فنجان‌ی چای بریزد تا شاید رخوت این سال‌ها را از بدنش خارج سازد، دریغ آن‌که هر روز نیز بر رنج او افزوده می‌شد.

پدر فروزان طبق معمول هر روز، روزنامه‌ی صبح را خریده و آن را روی میز صبحانه قرار داده بود. او با اشتیاق، صفحه‌ی حوادث و گمشدگان را ورق می‌زد: "جسد مجهول‌الهویه شناسایی، و به خانواده‌اش تحویل داده شد."

پیش خود فکر کرد که عاطفه به من نیاز دارد؛ بنابراین به طرف چادرش رفت تا بدون اطلاع، قبل از بیدار شدن فروزان، نزد عاطفه برود؛ ولی فروزان که از شب گذشته در تمام مدت بدون این‌که هما پی ببرد، او را از زیر نظر گرفته بود، برخاست و به طرفش آمد، چادرش را از دست او گرفت و با نگاه معنی‌داری به او گفت:

<sup>۶</sup> - فروغ فرخزاد

- بین عزیز دلم، سیاوش رو کشتند و تو با این کاری که می‌خواهی بکنی نه تنها نمی‌تونی اونو برگردانی و زنده کنی، بلکه زندگی خود، عاطفه و بچه‌ای که در راه داری هم به خطر می‌ندازی. اینو بدون که سیاوش هم اینو از تو نمی‌خواد .

فروزان حق داشت. یادش آمد که یک روز از سیاوش پرسیده بود:

- چقدر منو دوست داری؟!

و او چشمانش را با نگاهی که فقط او معنایش را می‌دانست به چشمانش دوخت و گفت:

- عزیزم اینو می‌گم که بدونی تو رو به اندازه‌ی تمامی زندگی‌هایی که بعد از مرگم و دوباره به دنیا اومدن‌هام خواهم داشت، دوست دارم؛ تورو به اندازه‌ی نیاز یک مجروح دم مرگ به جرعه‌ای آب، دوست می‌دارم. تو رو به اندازه‌ی زمانی که نوزادی برای اولین بار اکسیژن رو در شش‌هاش حس می‌کنه، دوست دارم.

با یادآوری سخنان پر از عشق و صفای سیاوش، لبخندی بر لبانش نقش بست. روی کاناپه نشست. برای دومین بار در بطن خود حرکتی حس کرد، گویی با این جنبش، داشت به مادرش اعتراض می‌نمود. او به زبان بی‌زبانی داشت اعلام موجودیت می‌کرد و می‌گفت:

"می‌خواهم زنده بمانم."



## عاطفه

شب هنگام، عاطفه که دیگر، دستش از همه چیز و همه جا کوتاه بود، روی صندلی راحتی نشست. روزی که گذشته بود، برای عاطفه پُر بود از حوادث غیر منتظره. از یک طرف سیاوش عزیزش، تنها یادگار عشقش را ربوده بودند و این را به خوبی می دانست که دیگر هرگز او را نمی بیند، و از سویی دیگر، دیدار با محبوبه ی پسرش و خبر از وجود نوه ای که در شکم او، در حال رشد و نمو است. اندیشه ی هرگز ندیدن تنها جگر گوشه اش، دل عاطفه را ریش ریش می کرد ولی با خود تأمل کرد:

"من زنی پاری هستم، دختری از دختران این آب و خاک، هرگز ضعف و زبونی را در خود نمی پذیرم. من نواده ی مادری هستم که پسرش را در زمان تسلط قوم مغول، مقابل چشمانش به دار آویخته بودند و او با عظمت، لحظه به لحظه ی افتخار آفرین پرواز و رهایی روح فرزندش را نظاره گر بود و خم به آبرو نیاورده و زبان به التماس نگشوده بود. من مادری برخاسته از خاک ایران زمین هستم. من مادر سهراب، مادر ندا، مادر ترانه، مادر منوچهر، مصطفی، سعید و مادر امیر ارشد و حامد... هستم. آری، من مادرم و باید استوار بمانم. یادش آمد در یک غروب از فصل زمستان، سیاوش از راه رسید و او را در آغوش کشید و به او گفت:

- مادر، ازت خواهشی دارم.

و او بوسه ای بر صورت فرزندش زد و گفت:

- تو جون بخواه عزیزم.

- بین مادر، می خوام زمانی که خیلی احساس درموندگی و بی کسی کردی، اون زمانی که حتی منو هم نداشتی، زمانی که تونستی دردها و رنج هایی رو که دیگر مادران دارند، برای یک لحظه، فقط یک لحظه حس کنی، به یاد امشب و به یاد من بیفتی. ازت می خوام مثل همیشه صبوری کنی و اجازه ندی غم از دست دادن من، تو رو از تصمیم و هدفی که داری باز نگه داره...

و او با یک دنیا غم و اندوه در چشمان سیاوش نگاه کرده و به او قول داده بود:

- عزیز دلم، پاره ی تنم، اگرچه نبودن و نداشتن تو برای من، درست مثل نتابیدن خورشید، خشک شدن تمام آب های سطح زمین، فوران تمام آتشفشان ها،..... خواهد بود، ولی بهت قول می دم...

با یاد و خاطره ی سیاوش، نیرو گرفت. "آری، خون تمامی زنان قهرمان و ایثارگر اجدادم در رگ های من هم جریان داره. ما همواره هم چون پانته آ، در صحنه ی نبرد، پا به پا و دلاورانه در کنار همسران، فرزندان و مردانمان جنگیده ایم و یا همانند آرتمیس، جنگ را فرماندهی کرده ایم..." و سپس فکر کرد:

"مگر سال های آژگار نیست که ایران عزیزم در دست دشمن افتاده؟ مگر نه این که از ایران قفسی ساخته اند که تنفس ممتد در آن امکان پذیر نیست و مگر نه این که، مادر وطن، چنان با استقامت، همواره مرگ فرزندانش را در طول تاریخ نظاره گر بوده، اما هم چون کوهی استوار و محکم بر جای مانده است؟! پس باید خود را آماده ی رویارویی با آن چه نمی دانم چیست، بکنم."

سپس خیالش به سوی غریبه‌هایی پَر کشید که شاید در ظاهر بیگانه می‌نمودند، ولی عطرِ عمیقِ آشنایی را با خود به همراه داشتند. آری، معشوقه و فرزند سیاوش. اگرچه پسر نازنینش رفته بود، اما برای او یادگاریِ زیبایی به جای نهاده بود. یادگاری که خود از وجودش آگاهی نداشت. احساسِ گرمی و شوقِ خاصی به او دست داد: "بایستی اونو به هر قیمتی هست نجات بدم. او باید زنده بمونه."

دیروقت بود. به سوی زیرزمینِ محقرِ خانه به راه افتاد. پله‌ها را یکی‌یکی طی کرد و در فضای اتاق، جلوی صندوقچه‌ی کوچکی که با ترمه‌ای پوشیده شده بود، ایستاد. آن جعبه، تنها چیزی بود که از مادر برایش به جای مانده بود. یادش آمد هنگامی که دختر بچه‌ای بیش نبود، مادرش مُدام پارچه‌ها و اشیایی را که ارزشِ معنوی داشتند، در آن جا مخفی می‌کرد. عاطفه وقتی مادر را می‌دید که با چه اشتیاقی به سراغِ این صندوقچه می‌رود و محتویات آن را برای لحظاتی لمس می‌کند و بعد از این که آن‌ها را به سینه‌اش می‌فشارد، دوباره و با دقت تا می‌کند و سر جایشان قرار می‌دهد، با خود می‌گفت: "این صندوقچه‌ی جادویی که مادر بزرگ همیشه توی قصه‌هاش برام تعریف می‌کرد"

پس روزی از مادرش سؤال کرد:

- مامان، برای چی هروقت تو میای سرِ این صندوق، یه جور عجیبی می‌شی؟!!

و مادر او را در بغل کشید و پرسید:

- چطوری می‌شم دخترِ گلم؟!!

و عاطفه پاسخ داد:

- اینو همیشه از چشمات حس می‌کنم. چشمات برقِ مخصوصی می‌زنه که نمی‌تونم بدونم برای چی! و نمی‌دونم چرا؟

مادر با مهربانی گفت:

- این صندوق از مادر بزرگم بهم رسیده و لباس‌هایی رو هم که دیدی توی اون نگه می‌دارم، یادگاری پدر و مادرم هستند. اگرچه

ارزشِ مادی ندارن، ولی برای من ارزشِ معنویِ خاصی دارن.

در این‌جا، عاطفه از مادرش خواست تا معنیِ مادی و معنوی را بگوید:

- مامان، مادی یعنی چی؟ معنوی چیه؟

- دخترم! مادی یعنی این که بتونی اونو با پول بخریش، ولی معنوی یعنی از نظر احساسی و عاطفی برات با ارزش باشه؛ یعنی با

قلبیت اونو خریده باشی به قدری که پولش برات اهمیتی نداشته باشه، یعنی اگه همه‌ی پول‌های دنیا رو هم بهت دادن، اونو نفروشی...

سپس دستی به سر عاطفه کشید و او را مجدداً در بر گرفت و گفت:

- شاید هنوز نتونی اون چه رو که می‌گم درک کنی، ولی وقتی بزرگ شدی، حتماً متوجه منظورِ مادرت می‌شی...

و عاطفه همان روز با زبان شیرینِ کودکی‌اش به مادر گفت:

- مامان! این "صندوقچه‌ی احساس" رو روی جهیزیه‌ی من می‌ذاری؟

و مادر که از شیرین‌زبانی دخترش خنده‌اش گرفته بود، بوسه‌ای بر گونه‌های دخترش زد و جواب داد:

- باشه عزیزم، این "صندوقچه‌ی احساس" هم مالِ تو.

عاطفه، پوشش از جنس ترمه را که به گل‌های سرکج منقش شده بود، از روی صندوقچه به کناری زد. چفت قدیمی را که روی آن خودنمایی می‌کرد، باز نمود و در جعبه را گشود. از ته آن دفترچه‌ی کوچکی را که ظاهراً بی‌ارزش و بی‌اهمیت می‌نمود، بیرون کشید. دفتر، پُر بود از حروفی که در ظاهر معنی و مفهومی نداشتند، ولی در حقیقت، این‌ها واژگان و اعداد و ارقامی بودند که به جز عاطفه، شخص دیگری قادر به درک معنی و منظور آن‌ها نبود. چشمانش با ولع خاصی، واژه‌ای را جستجو می‌کرد. پس از لحظاتی، کلمه‌ای را که به دنبالش بود، پیدا کرد. سراغِ تلفن رفت و شماره‌ای را گرفت. از آن سوی خط صدای مردی مسن و جا افتاده به گوش رسید:

- آلو...

عاطفه گفت:

- سلام کاکو بهرام. می‌بخشی دیر وقت مزاحمت شدم. یه خواهشی ازت دارم.

کاکو بهرام، پسرعموی سیامک بود و پس از پایان جنگ، به همراه خانواده و تنی چند از دوستان از آبادان به بندرعباس، مهاجرت و نقل مکان کرده بود. او از دارِ دنیا، یک لنج و یک چهاردیواری نزدیک و رو به دریا و به دور از چشمِ مردم داشت که هراز گاهی می‌زد به دریا و می‌رفت به سوی دوبی یا کشورهای دیگرِ حاشیه‌ی خلیج همیشه فارس. در حقیقت او در پوششِ یک تاجر خُرده‌پا، افرادی را که جانشان از جانب رژیم در خطر بود، از راه خلیج فارس فراری می‌داد و به جای امنی می‌رسانید. گاهی اوقات هم در مسیر برگشت، اسلحه و مهمات سبک را برای ارایه و فروش به مخالفان رژیم، با خود می‌آورد.

کاکو بهرام گفت:

- سلام عاطفه خانم... چه خبر! باز هم داری مهمون برام می‌فرستی؟!

عاطفه، این بانوی هوادار خاندان پهلوی با همکاریِ زنان و مردانی که به نوعی از حکومت، زخم خورده و مورد اعتماد بودند، سازمان زیرزمینی کوچکی تشکیل داده بود که در بیدار کردن مردم، بسیار سعی و تلاش می‌کردند. علاوه بر آن، مبارزینی را که حکم بازداشتشان صادر می‌شد و در عرض مدّت زمانی معلوم باید خود را به دادسرا معرفی کنند و یا زندانی محکوم و شده بودند و یا چند روزی اجازه‌ی مرخصی و خروج از زندان را داشتند، شناسایی و شبانه و مخفیانه با کمک راننده‌های کامیون، به بندر می‌فرستاد. این گروه، اوایل خیلی به سختی می‌توانستند با جلب اعتماد دیگران، خبری از مبارزین کسب کنند؛ به ویژه که نزدیک شدن به افراد نیازمند به خروج از کشور، کاری دشوار می‌نمود، ولی با گذشت زمان و گسترش سازمان و کمک‌های داوطلبانه‌ی افراد آزادیخواه، روال کار سهل‌تر شد و روی غلتک افتاد. بدین ترتیب، پس از مشخص شدن نام فرد بخت‌برگشته که بدون هیچ جرم و گناهی مورد تعقیب و اتهام و مجازات قرار گرفته بود، عاطفه برای خروج او از ایران با کاکو تماس می‌گرفت و زمان و مکان و نقشه‌ی فراری دادن وی، رد و بدل و تعیین می‌شد. روش کار بر این بود که تیمی از رانندگان مورد اعتماد کاکو، در راه بازگشت، در محل و آدرسی که توسط وی به آن‌ها ابلاغ می‌شد، فرد مورد نظر را سوار و در میان بار و کالاهای خود مخفی می‌کردند و به راه می‌افتادند. مأموریت رانندگان نیز فقط از طریق کاکو به آن‌ها اعلام می‌شد و هرگز هیچ‌کدام تماس و ملاقاتی با افراد باند و تشکیلات تهران نمی‌داشت. البته همیشه عملیات فرار با موفقیت همراه نمی‌شد

و گاهی اوقات و به دلایلی به شکست می‌انجامید، به گونه‌ای که فرد بخت‌برگشته، گرفتار می‌شد و همراه با راننده به زندان می‌افتادند. خوشبختانه راننده‌ها که همگی از میان افراد آگاه و مبارز و سرسخت انتخاب می‌شدند، چنان از خود گذشته بودند که هرگز لب از لب باز نمی‌کردند و سخنی نمی‌گفتند، حتی اگر بر سر دار می‌رفتند.

با رسیدن به بندر، کاکو بهرام آن‌ها را در کلبه‌ها و مخفیگاه‌های مختلفی که هر کدام نامی مشخص برای خود داشتند، پناه می‌داد و سپس در زمانی مناسب و سر فرصت از مرز خارج می‌کرد. از محلّ این مخفیگاه‌ها فقط شمار اندکی که شامل خودش و ناخدا عبود که دوست و یار دیرینه‌اش بود، آگاهی داشتند.

عاطفه در جواب گفت:

- آره کاکو، یه مهمون خیلی عزیز می‌خوام برات بفرستم. حسابی ازش پذیرایی و با پوست و استخونت ازش نگاهبانی کن.

کاکو بهرام در پاسخش با لهجه‌ی شیرینش گفت:

- مهمون حبیب خداست. حتماً، حالا کی میاد؟

- تا چند روز دیگه.

- عاطفه جان خیالت راحت باشه. منتظرم.

وقتی عاطفه خیالش از این بابت راحت شد، روی تخت دراز کشید و پیش خود فکر کرد:

"اگه می‌دونستم جان سیاوش در خطر، اونو هم فراری می‌دادم؛ ولی آیا او قبول می‌کرد تا از محبوبش دل بکنه؟!"

و ده‌ها آیاهای دیگر ذهنش را به خود مشغول کرده بود. زمانی که سیاوش ده سال پیش‌تر نداشت، عاطفه که از ابتدای سر کار آمدن حکومت با آن‌ها مخالف بود، همیشه در این اندیشه و بر این هدف بود که چگونه می‌توانست مخالفت خود را به صورت سازنده و کوبنده‌ای، به فعلیت برساند و افرادی را با خود همراه نماید و انسجام بخشد؛ تا این که یک روز وقتی به مدرسه‌ی سیاوش رفته بود، در راه برگشت چشمش به زنی هم سنّ و سال خودش افتاد. برایش خیلی عجیب بود، زیرا احساس می‌کرد که او را می‌شناسد. دفتر خاطرات مغزش را ورق می‌زد تا شاید او را به یاد آورد. هنوز بر این جستجو در ذهن خود سیر می‌کرد که ناگهان آن زن به طرفش آمد و او را به اسم، صدا زد:

- عاطفه... می‌بخشین شما عاطفه نیستین؟!

و با شنیدن صدایی که سال‌ها نشنیده بود پاسخ داد:

- بله خودم هستم...

خواست بپرسد، شما؟!... که نامی در ذهنش جرقه زد، و از او پرسید:

- ببینم، تو نستر نیستی؟!

و هر دو همدیگر را در آغوش کشیدند و سپس از هر دری سخن گفتند. از زندگی و ازدواجشان و ... و در نهایت، نسترن آدرس منزل خود را به او داد و از عاطفه قول گرفت تا به دیدنش برود. عاطفه نیز در یکی از روزهای سرد زمستانی، پس از این که سیاوش را به مدرسه رساند، سری به او زد. بعد از نوشیدن فنجان قهوه، نسترن شروع به صحبت کرد:

- عاطفه جون، زمانی که توی دانشگاه بودم، با حامد که کُردی میهن دوست بود، آشنا و با او به دنیای مبارزه و سیاست کشیده شدم، تا این که حامد در یک عملیات درون مرزی، وقتی در برابر ظلم و ستم و کشتارهای سپاه و حکومت و رهایی میهن و هم میهنامون به مخالفت بلند شده بود، کشته شد. همین حکومتی که از زمان به تثبیت رسیدن و قدرت گرفتنش، از هرگونه ظلم و بیدادی نسبت به کُردهای ایران و هم میهنامون دریغ نکرده و خیلی از اونا رو به عنوان تجزیه طلب از همون اوّل تا حالا کُشته و دسته دسته با فرمان خلخالی به جوخه‌ی اعدام سپرده.

سخنش که بدین جا رسید، آهی از ته دل کشید و ادامه داد:

- از اون روز تا این موقع، هرچند نمی‌تونم مثل حامد به جنگ رو در رو با سپاه و دشمن این مرز و بوم برم، ولی از راه‌های دیگه این کار رو کردم و می‌کنم و حتی یک‌دم از آگاهی رسانی و روشننگری دست نکشیدم و نمی‌کشم.

نسترن خیلی راحت و بدون هیچ هراس و دلهره‌ای، با عاطفه در مورد مبارزاتش سخن می‌گفت؛ و همین صداقتِ نسترن او را بر این داشت تا از آن چه مدت‌ها افکارش را به خود مشغول کرده بود، سخن بگوید؛ بنابراین رو به نسترن کرد و پیشنهادش را به زبان آورد:

- نسترن، بیا و با همدیگه کار کنیم و این مبارزات رو گسترده‌تر کنیم.

عاطفه در پاسخ به این پیشنهاد، گفت:

- نسترن، من که از خُدامه، ولی چطور؟! از کجا شروع کنیم؟! خودت که می‌دونی میلیون‌ها نفر پشتیبان این حکومت هستند. نسترن گفت:

- عاطفه جون، اگرچه همون‌طور که گفתי بیش‌تر مردم برای این حکومتِ جَلّاد، سینه چاک می‌دن، ولی همشون که نیستن. ما می‌تونیم دوتایی شروع کنیم و قول می‌دم که کم‌تر از یک سال تعدادمون بیش‌تر می‌شه.

همان هم شد که نسترن گفته بود. سر سال، با همّت و تلاش این دو بانوی مبارز، گروه دو نفری‌شان به پنج نفر افزایش یافت تا جایی که پس از سال‌ها، توانستند محدوده‌ی عملیات سازمان را در سراسر مملکت گسترش دهند.

و از آن پس، دوستی و اتحاد آن دو شکلی عمیق‌تر و منسجم‌تر به خود گرفت. این گروه دو نفره، به هر روشی که ممکن می‌شد با پخش شبنامه‌ها، ماهیّت این حکومت را بر همگان افشا می‌کردند. اگرچه، بیش‌تر مردم به قصد بهشت رفتن، به چرندیات آخوندهای حکومتی گوش فرا می‌دادند، اما هنوز بودند کسانی که همانند عاطفه و نسترن از پیش می‌دانستند که فلسفه‌ی چنین حکومتی که از قبرستان و با کُشت و کشتار آغاز شده، هرگز قابل اعتماد نیست، و اگر پابرجا بماند، باز هم می‌کُشد، پس به گروه کوچک و سِری آن‌ها می‌پیوستند.

## اردشیر

شبی از شب‌ها که عاطفه در بخشی از شهر در حال پخش کردن شبنامه بود، ناگهان صدایی مردانه از پشت سرش، او را متوجه خود ساخت:

- خانم خواهش می‌کنم نترسید. من هم دل‌پُری از این حکومت دارم، چون پدرم سرهنگ شهربانی بود و به گناه این‌که ساواکی بوده، به دست این حکومت کشته شد و مادرم هم که داستانی دردناک‌تر داره که گفتنش کار این موقع خطرناک نیست. فقط خلاصه بگم که درد من، درد همه‌ی جان سوختگانیه که به نوعی از برقراری حکومت ظالمانه‌ی این نامردمان، عزیز از دست داده‌اند. من میل دارم کمکی برای آگاه کردن مردم و انتقام خون پدرم باشم.

عاطفه کمی او را نگریست و سپس اسمش را پرسید. و او پاسخ داد:

- اردشیر هستم و چند ماهی می‌شه که در پی از دست دادن مادرم از آمریکا به ایران برگشتم و حالا هم در خدمت شمام.

عاطفه نام کامل پدرش را پرسید و به او گفت:

- اگه شماره تلفنی، چیزی بهم بدی، آخر هفته بهت خبر می‌دم.

و اردشیر نیز بلافاصله شماره‌ای را روی کاغذ کوچکی که از جیبش در آورده بود، نوشت و به او داد. هنگامی که به خانه رسید از نسترین خواست به دیدارش برود و ساعتی بعد هرچند دیروقت، نسترین داشت به ماجرای که اتفاق افتاده بود، گوش می‌داد. هنگامی که صحبت‌های عاطفه به پایان رسید، با تأمل گفت:

- این‌که ما نیاز به دستان بیش‌تری برای آگاهی‌رسانی داریم شکی نیست، اما چطور بدونیم اون راست می‌گه و چطور بهش

اطمینان کنیم؟؟

عاطفه گفت:

- راستش من اصلاً به این موضوع فکر نکردم، ولی یکی از دوستان سیامک توی ساواک کار می‌کرد و تونسته از دست این جلّادا

جون سالم به در ببره. الان هم داره توی دوبی زندگی می‌کنه. شماره‌اش رو به من داده تا اگه نیازی به کمکش داشتم یا هوای رفتن به سرم زد، کمکم کنه. در این مورد می‌تونم ازش پرس و جو کنم.

فردای آن شب، اولین کار عاطفه، تماس با دوست سیامک بود. شماره‌ی او را گرفت. پس از خوردن چندین زنگ، صدای امیر را

شنید:

- الو بفرمایید...

- امیر، من عاطفه هستم...

و پس از پایان احوالپرسی گفت:

- خواستم چیزی ازت بپرسم...

و سپس ماجرا را از سیر تا پیاز برایش بازگو کرد.

امیر پس از لختی سکوت گفت:

- اسمش به نظرم آشنا میاد، اما بذار پس از اطمینان کامل، خبرش رو بهت بدم. امشب خودم بهت زنگ می‌زنم.

خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

اردشیر بیست و هفت ساله، هنگامی که پانزده سال بیش‌تر نداشت، برای ادامه‌ی تحصیلات و نیز یادگیری فنون رزمی و نظامی به آمریکا فرستاده شد. او که در مدت چند سال، برای خود استاد زبردستی شده بود و تمایل و قصد بازگشت به سرزمینش را داشت، روزی پیش از اوج گرفتن شورش‌ها، با پدرش در این مورد گفتگو و مشورت کرد، ولی پدرش که از آشوب و بلوایی که در ایران آغاز شده بود آگاهی داشت، از پسرش خواست، تا فروکش کردن این غایله، بازگشتش را به عقب بیاندازد. با پیروزی شورشیان که منجر به انقلاب و مرگ پدر شد، مجدداً آهنگ بازگشت و دیدار مادر در وجودش شدت گرفت که پس از پافشاری مادر بر منصرف نمودن او، به‌ناچار در آمریکا باقی ماند و آکادمی فنون رزمی مستقلی را دایر کرد و به آموزش آن‌چه در سالیان سال آموخته بود، پرداخت.

اردشیر، تک فرزند و ثمره‌ی عشقی آتشین بود. پدرش فرهاد، سرهنگ شهربانی منطقه‌ی قیطریه و مادرش فرنگیس، بازیگر یکی از تآثرهای لاله‌زار بود. شب‌هنگامی که فرهاد با دوستان به دیدن نمایش لیلی و مجنون رفته بودند، او را که در نقش لیلی داستان، بازی می‌کرد، دید و از او خوشش آمد. پس از پایان بازی از مدیر سالن خواست تا لیلی صحنه را ملاقات کند. مدیر تأثر که این درخواست برایش عادی بود، او را به پشت صحنه راهنمایی کرد. پشت درِ اتاق فرنگیس که رسیدند، از او خواست تا منتظر بماند، و خود با انگشت، دو-سه بار به در نواخت و متعاقباً پرسید:

- می‌تونم پیام تو؟

با شنیدن صدای پاسخ مثبت فرنگیس به درون اتاق رفت و پس از لحظاتی برگشت و گفت:

- می‌تونید برید تو.

فرهاد داخل اتاق شد و خود را معرفی و سپس فرنگیس را به شام دعوت کرد. از آن‌جا بود که این عشق، حتی با مخالفت خانواده‌ی فرهاد، رشد کرد و به ازدواج کشیده شد. آن‌ها خوشبخت بودند و آسمان زندگی‌شان با به دنیا آمدن اردشیر، روشن‌تر گشت. سال‌ها در خوشی و شادکامی زندگی کردند. چند سالی بود که اردشیر را برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا فرستاده بودند و گاه‌گذاری یا خودشان به دیدار او می‌رفتند یا او برای دیدار آن‌ها به ایران می‌آمد؛ تا این‌که با به روی کار آمدن حکومت اسلامی، هیولاهای انسان‌نما، شبانه در خانه‌ی گرم و پُر مهر آن‌ها ریختند و پدر را با خود بردند. در یک شب، دنیای فرنگیس واژگون شد. او با پای برهنه به دنبالشان می‌دوید و تضرع و لابه می‌کرد تا محبوبش را رها کنند. فرهاد که حاضر بود بمیرد اما به این شورشیان بر تخت نشسته التماس نکند، فریاد زد:

- فرنگیس برو خونه و هرگز به هیچ عنوانی نشنوم به این ناجوانمردها التماس کنی. حاضر نیستم اشکت رو این بی‌همه‌چیزا ببینم.

همان شد، و فرنگیس با دلی شکسته و اندوهبار به خانه برگشت. به سراغ بخاری دیواری که قلبی بر روی آن به صورت گچ‌بری نقش بسته بود رفت. عکس فرهاد را که بالای بخاری قرار داشت، از قاب دور طلایی آن خارج کرد و در دست گرفت. همه‌ی خاطرات زندگی با فرهاد، چگونگی اولین آشنایی و پس از آن، ایستادگی فرهاد در مقابل فامیل و سرانجام جلب رضایتشان برای ازدواجش با فرنگیس، همه و همه را به یاد آورد و شیون سرداد. پس از گریه‌ی بسیار، خسته و درمانده به خواب فرو رفت. دَم‌دَمای صبح غلتی خورد و به گمان آن‌که فرهاد در کنارش آرمیده، خواست تا او را مانند همیشه در آغوش بگیرد و همانند هر روز با بوسه‌ای، صبح به خیر بگوید، اما دریغاً...، به یاد آورد که اهریمنان، دلداده‌اش را دیشب با خود برده‌اند. دوباره فغان و زاری و گریه بود که امانش را برید. نمی‌دانست چه کند، به کجا برود و از چه کسی سراغ فرهاد را بگیرد. چند ماه پیش، آن‌ها خیلی راحت می‌توانستند هم‌چون دیگر دوستان و آشنایان از ایران بروند و زندگی شیرینی را در کنار اردشیر از سر بگیرند، ولی فرهاد نپذیرفته بود. به خاطر آورد که همه‌ی بستگان فرهاد با جدی شدن تظاهرات، بار سفر را بسته و راهی خارج شده بودند. آن‌ها هرقدر به فرهاد اصرار کردند تا او را با خود همراه کنند، موفق نشدند. فرهاد در پاسخ به خواست و سماجت آن‌ها، گفته بود: "سوگندی برای حفظ میهنم نزد پادشاهم خورده‌ام که آن را زیر پا نخواهم گذاشت. حتی اگر به قیمت جانم تمام بشود." خود فرنگیس هم که کسی را نداشت و از زمانی که خود را شناخته بود، به جز محیط پرورشگاه جایی برای خود نمی‌شناخت.

چند روز هیچ خبری از فرهاد نبود و سرانجام پس از دو هفته، به او خبر دادند که با پرداخت یک میلیون تومان می‌تواند برود و پیکر همسرش را تحویل بگیرد. فرنگیس در گاوصندوق را باز کرد.

فرهاد با اوج گرفتن ناآرامی‌ها و آتش زدن بانک‌ها به دست شورشیان، تمام دارایی‌اش را از بانک بیرون کشیده و در گاو صندوقی که خریده، قرار داده بود تا سرمایه‌ی زندگی‌شان را از دست چپاولگران و سارقین، ایمن نگاه دارند. همه‌ی پول‌ها را که به صورت اسکناس‌های هزار تومانی بسته‌بندی شده بود، برداشت و آن‌ها را شمرد. هنوز نیمی از مبلغ مورد نظر را کم و کسر داشت. می‌توانست به اردشیر زنگ بزند و از او بخواهد تا مابقی وجه را برایش بفرستد، ولی با درهم و برهم شدن اوضاع کشور و نابسامانی که در آن رخ داده بود، هیچ راهی برای رسیدن به موقع آن میسر نبود. از آن جایی که فرنگیس نمی‌خواست پیکر فرهاد حتی برای شبی دیگر نیز در سردخانه بماند، تنها راه را فروش جواهراتش دانست و با این اندیشه به سر صندوقچه‌ی جواهراتش رفت. در آن را باز کرد. صندوقچه پُر بود از یادگاری‌های شیرین، و نیز طلا و جواهراتی که سر سفره‌ی عقد از طرف خانواده‌ی فرهاد، به او پیشکش کرده بودند و هم‌چنین انواع طلاهایی که به مناسبت‌های گوناگون از خود فرهاد هدیه گرفته بود. با خود گفت: "این‌ها بیش‌تر از یک میلیون می‌ارزند" پس با این نیت از جا برخاست و راهی بازار طلا و در آن‌جا، یک‌سره وارد فروشگاه حاج مرتضی، یکی از آشنایانی که همیشه از وی طلا می‌خریدند، شد. آهی بلند از ته دل کشید. یادش آمد همین چند وقت پیش فرهاد برای روز تولدش، گردنبندی از الماس از حاج مرتضی خریده و شب هنگام بر گردنش بسته بود.



صندوقچه‌ی جواهراتش را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- سلام حاجی، اومدم جواهراتم رو بفروشم.

حاجی نگاهی به صندوقچه انداخت و در آن را باز نمود. با حرص و آزی فراوان به محتویات آن نگاه کرد. طمعکارانه پیش خود

اندیشید: "باید تا اون جایی که ممکنه تو سر مال بزنم." و نگاهی به فرنگیس کرد و گفت:

- چرا می‌خوای بفروشی؟

فرنگیس گفت:

- حاج آقا، کار واجبی پیش اومده نیاز دارم.

حاج مرتضی خودش هم یکی از همان انقلابیونی بود که برای بازگرداندن خمینی به ایران و به دست آوردن پست و مقام،

سرمایه‌گذاری کلانی کرده بود، و اکنون با به ثمر رسیدن انقلابش، با شادی، خبرها را دنبال می‌کرد. خبر دستگیری فرهاد را نیز در

روزنامه‌ی چند روز پیش خوانده بود با این تیتیر که: "دیشب سرهنگ فرهاد... به اتهام «مفسد فی الارض» همراه با چند نفر دیگر گلوله

باران شد."

این حيله گر سودجو رو کرد به فرنگیس و گفت:

- صندوقچه رو با همه‌ی محتویاتش، چهارصد هزار تومان می‌خرم.

فرنگیس گفت:

- حاج آقا، شما خودتون می‌دونید که دست کم یک میلیون می‌ارزن.

ملتسمانه به او نگاهی کرد و ادامه داد:

- خواهش می‌کنم، نیاز به پانصد هزار تومن دارم، دست کم پانصد تا ازم بخريد.

حاجی بخیل که می‌دانست معامله‌ی چربی پیش رو دارد، و از طرف دیگر چون نمی‌خواست فرنگیس را از خود براند تا برای فروش

جواهراتش به زرگر دیگری مراجعه کند و در نتیجه، این معامله‌ی پُر سود و منفعت را از دست بدهد، در حالی که می‌گفت:

- گرچه می‌دونم ضرر می‌کنم، امّا باشه، به خاطر این که مشتری و آشنا هستین قبول می‌کنم....

به سراغ گاوصندوق رفت. پس از چند چرخش قفل به چپ و راست، در آن باز شد. از میان دسته‌های اسکناسی که فضای داخل

آن را پر کرده بودند، ده بسته‌ی پنجاه تومانی را انتخاب کرد و پس از بستن در گاوصندوق، به سوی فرنگیس برگشت و آن‌ها را روی

پیشخوان فروشگاه گذاشت.

فرنگیس با دلی شکسته و آهی که در گلو خفه کرده بود، پول‌ها را برداشت و جواهرفروشی را ترک کرد و یک‌سره به آدرسی که

به او داده شده بود، رفت. از مردِ تفنگ به دستِ دم در سراغ مسئول پاسگاه را گرفت. آن مرد بدون هیچ پرس و جویی، انگاری برایش

عادی باشد، با دست، مردی چاق و گنده را با سیلی چخماقی و ریشی انبوه نشان داد که در گوشه‌ای ایستاده بود. او بدون هیچ سخنی

به طرف او رفت. فرنگیس روی خود را تنگ پوشانده بود تا نگاه آن حرامی به چهره‌ی لبریز از غم و داغدارش نیفتد. پول‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

- اوادم جسد همسرم رو تحویل بگیرم.

بغض امانش را بریده بود. اشکش هر آن آماده‌ی سرازیر شدن بود، اما آخرین سخنان فرهاد به یادش آمد و آن را به سختی در سینه و گلو خفه کرد.

مردک رذل و هرزه که معلوم بود از گروه لات‌های محلّه‌شان بوده، هوسبازانه با خنده‌ای شیطانی رو به او کرد و گفت:

- حالا چرا خودتو پوشوندی؟ تا همین چند وقت پیش توی لاله‌زار ولو بودی و به همه می‌دادی، یعنی حالا دیگه برای ما حرامه؟!

مگه نمی‌دونید شما برای ما غنیمت جنگی به شمار می‌این و می‌تونیم هر کاری دوست داشتیم، باهاتون بکنیم؟

لرزشی سرتاپای فرنگیس را فراگرفت و وحشت بر وجودش مستولی شد، منتها سعی کرد جلوی آن مردک رذل، کم نیاورد. او که خام از بی‌شرافتی آن قوم دریده و هرزه بود، گمان می‌کرد اگر هر جنایتی هم مرتکب شوند، حداقل این یکی را نخواهند توانست، پس در جوابش گفت:

- مگه در عهد بوق زندگی می‌کنیم که بتونید چنین کاری بکنید؟!

آن فرومایه که در آن لحظه کارهای مهم‌تری داشت، از جمله دستگیری و کشتن بی‌گناهای که روزی در دستگاه امنیت و شهربانی و ارتش شاهنشاهی کار می‌کردند، در دل گفت: "سروقت تو هم می‌ایم."

پولها را برداشت و فرنگیس را همراه یک تفنگدار به سردخانه فرستاد. دندان‌های فرنگیس از غیظ و غضب و درد به هم می‌خورد. نمی‌دانست از سرمای زمستان است و یا از رنج باور کردن مواجهه با بدن سرد و یخ‌زده‌ی عشقش. همان پیکری که شب‌های سرد زمستانی به او گرما می‌بخشید و اکنون باید به خاک سرد گور سپرده شود.

در سردخانه، جسد فرهاد را در حالی که لای گونی پیچانده بودند، به او نشان دادند. بخش زیادی از گونی را خون یخ‌زده پوشانده بود. آهی عمیق کشید و در دل نجوا کرد: "عزیز دلم! فرهاد من! تویی که میهن را آن‌چنان می‌پرستیدی، این‌چنین سرنوشتت شد، بدا به حال این خیانت پیشه‌گانی که چنان با شما کرده و می‌کنند."

قطرات اشک چشمانش را پوشاند. با گوشه‌ی چادرش آن‌ها را پاک کرد. سپس با تکان دادن سر برای مأموری که با او فرستاده شده بود، فرهاد را شناسایی کرد. پس از انجام بقیه‌ی کارها و گرفتن پیکر فرهاد و قرار دادن در یک وانت، همراه جسد راهی بهشت زهرا شد. در بهشت زهرا، تند و تند شستشویی به تن بی‌جان فرهاد دادند و در نهایت، او را در گوشه‌ای خلوت و دور از چشم به خاک سپردند. وقتی کار خاکسپاری تمام شد و کارگران آن‌جا را ترک کردند، فرنگیس کنار گور فرهاد نشست و شیون سر داد: "آردشیرم، خوبه نیستی که ببینی آشیان پدرت فقط یک گور شد. خوبه نیستی ببینی چطور سینه‌اش با گلوله‌های این جانیان دریده شده. کجایی که بدونی از این به بعد، این خاک پدر توست و هر زمان دلمون براش تنگ شد، باید این‌جا سراغش رو بگیریم." او تا پاسی از شب در همان‌جا نشست و در غم مرگ دلداده‌اش سوگواری و با او درد دل کرد. سرمای سوزانی وجود فرنگیس را در هم می‌فشرد و کرخت کرده

بود. کم‌کم به خواب رفت. وقتی چشمانش را باز کرد، خورشید تازه سر برآورده بود و فرنگیس متوجه شد که تمام شب را در کنار خاک یخ‌زده‌ی همسرش به سر برده است.

شب بسیار سختی را سپری کرده بود؛ اگرچه، چند شب گذشته نیز برایش سخت و آزار دهنده بودند، اما دست کم تا همین دی‌شب هم کورسویی در دلش، نور امیدی را نشان می‌داد؛ امید به این‌که فرهاد هنوز زنده است و بار دیگر او را خواهد دید. با برآمدن اولین سپیده‌ی صبح، خواست تا از جا برخیزد. توانی در پاهای خود برای راه رفتن، نمی‌دید. با خود گفت: "فرنگیس، تو تنها نیستی. تو آردی<sup>۷</sup> رو داری."

و به امید آن‌که روزی بار دیگر پسرش را در آغوش بگیرد و سر بر شانه‌های او، غم عمیق دلش را خالی کند و آرامشی بیابد، از جا بلند شد. گرد و خاک را از سر و رو و چادرش تکانید و با خود گفت: "باید برای خاطر او هم که شده قوی بمونم. باید برایش بگم که حرامی‌های لاتِ چاله‌میدون، چطور پدرش رو کشتند؛ و هم او باید این کابوس و جنایت رو برای فرزندانش بازگو بکنه تا تاریخ، این‌همه ستم رو هرگز از یاد نبره."

آری، تاریخ بهترین داور و نویسنده است. او نه در برگ برگ، که در خط به خط دوران و سال‌ها می‌نویسد و هزاران سال نیز باقی می‌ماند تا همگان و آیندگان از جنایاتی که به نام دین و با فریب و نیرنگ بر سر دلاوران و میهن‌پرستان صورت گرفته است، آگاه شوند. او در بامداد روز پس از دفن معشوقش، بر سر گور فرهاد، فریاد زد: "ای تاریخ، اگر ما فراموش کردیم تو از یاد مبر. اگر ما نبودیم تو باش. تو ای بهترین گواه هر جنایت و خیانت." و پس از آن، با کمری خمیده و قلبی شکسته، راه خانه را در پیش گرفت.

---

<sup>۷</sup> - فرنگیس، اردشیر را آردی صدا می‌زد

گرچه عاطفه شب سختی را پشت سر گذاشته بود ولی از جهتی برای او، شبی همانند شب‌های دیگر بود، از این رو که بارها وسوسه شد تا گوشی را بردارد و از نسترن بخواهد تا به نزدش بیاید، ولی هدف آن‌ها مهم‌تر و والاتر از آن بود که به خاطر مسأله‌ای شخصی، آن را به خطر اندازد. انتظار و بی‌خبری از سیاوش، چون انتظار مسافری برای رسیدن به مقصدی عالی، نیاز خسته‌ای به خواب و در پی یافتن زمان و مکانی مناسب برای آرمیدن، و چون نقطه‌ی هدف و پایانی برای یک دهنده بود. با دمیدن سپیده، از جا برخاست. دل و دماغ هیچ کاری را نداشت، چایی تلخی را که از شب قبل مانده و سرد شده بود، سر کشید و از خانه خارج شد. او نخست، سری به کلانتری محل زد تا شاید خبری از فرزندش بگیرد، ولی بی‌نتیجه بود. از آن‌جا به بانک رفت و همه‌ی پس‌اندازش را برداشت کرد و به خانه برگشت. او هر روز به سوی کلانتری روانه می‌شد تا بلکه خبری از گمشده‌اش بگیرد.

روز پنج‌شنبه کارهای دیگری برایش پیش آمد، بنابراین، نه تنها زمانی برایش باقی نماند تا بتواند به کلانتری مراجعه کند، بلکه حتی فراموش کرده بود تا روزنامه‌های آن روز را بگیرد و بخواند. تا این‌که حوالی بعد از ظهر، از کلانتری محل با او تماس گرفتند و خواستند تا برای شناسایی یک جسد به پزشک قانونی برود. عاطفه به سرعت چادرش را بر سر انداخت و به سوی آن رهسپار شد. تازه از تاکسی پیاده شده بود که چشمش به فروزان و افشین افتاد که زیر بغل هما، محبوبه‌ی سیاوش را گرفته‌اند و از ساختمان پزشک قانونی بیرون می‌آمدند. در آن هنگام فهمید که دوران انتظار به سر رسیده و سیاوش را پیدا کرده است. اشک در چشمانش حلقه زد. آهی جگرسوز از ته دل برکشید. او می‌دانست که چشم و دل عاشق هرگز اشتباه نمی‌کند و هر شکی بیهوده و اشتباه است.

با خود گفت: "سیامک! سیامک عزیزم! ای کاش بودی و این روز رو با من در سوگ می‌نشستی. نمی‌دونی چقدر بهت نیاز دارم تا این غم رو که جگرم و وجودم رو داره می‌سوزونه، کنار تو کمی آروم کنم." اشک‌هایش را پاک کرد و با خود اندیشید: "نه...، خوبه نیستی، خوبه نیستی که بدونی این خبر، این مرگ چطور روح و روانم رو به آتیش کشیده..."

یادش آمد با آغاز جنگ، سیامک مشتاقانه به میدان نبرد شتافته بود. چه بسیار زمان‌هایی که او برای چند روزی به مرخصی می‌آمد و مجروح می‌آمد، اما با خبردار شدن از حمله‌ای دیگر، مجدداً تن زخمی خود را به جبهه می‌کشاند، تا حتی اگر شده در پشت میدان نیز به وظیفه‌اش، دفاع از سرزمین عزیزش، عمل کند. آخرین باری که عشقش را در کنار خود دید، دی ماه سال ۱۳۶۵ در بحبوحه‌ی "عملیات کربلای چهار" بود. در آن زمان، عاطفه، باردار بود، با این حال، سیامک پس از فراگیری و آموزش یک دوره‌ی غواصی، به جبهه بازگشت و در آن عملیات شرکت کرد. عملیاتی که لو رفته بود؛ عملیاتی که آسمان میدانش از چند شب پیش، از پرتاب مورت‌های دشمن، هم‌چون روز، روشن شده بود. در شب حمله، چند دقیقه پیش از آغاز آن عملیات بزرگ، همه‌ی دسته‌ها مورد اصابت توپ‌های دشمن قرار گرفتند و باران گلوله‌های سهمگین بود که بر آنان فرود می‌آمد. لشکر دلاور ولی ناآگاه که خود را برای حمله آماده می‌کرد، غافلگیر شده بود. در آن شب، هیچ پزشک و پرستاری آماده‌ی پذیرش و درمان زخمی‌ها نبود و اما، سیل زخمی‌ها بود که به بیمارستان

صحرايي "علی ابن ابی طالب" سرازير می شد و آن ها را غافلگیر نموده بود. با وجود لو رفتن نقشه ی حمله ی لشکر ایران، و عقل و فراستی که حکم می کرد تا این عملیات، لغو و دستور بازگشت داده شود، اما متأسفانه با بی درایتی فرماندهان، به پیش رفت و در نتیجه، سه هزار و نهصد دلاور، ناپدید، و هزار کشته و هشت هزار زخمی بر جای گذاشت.<sup>۸</sup>

سیاوش تازه پا به دوسالگی گذاشته بود و عادت داشت در آغوش مادر بخوابد. سیامک، شب قبل از گسیل شدن به میدان، تا سپیده دم بیدار بود و به آن دو، آن دو که با ارزش ترین هایش بودند، می نگرست. هنگام پدرو، چنان در آغوششان گرفت که گویی دیگر آن ها را نخواهد دید؛ و همین نیز شد. چون دیگر، نه خودش برگشت و نه حتی جسدش. او هرگز نتوانست شور و شوق بزرگ شدن سیاوش را تجربه کند.

اندیشه های عاطفه، با صدای بوق اتوموبیلی در هم شکست...، به خود آمد.

خیلی دوست داشت جلو برود و او را که بوی سیاوش عزیزش می داد، در آغوش بگیرد و هر دو در کنار همدیگر، در غم از دست دادن عزیزشان بگریند و چنان فریاد کنند تا غریویشان همه ی کهکشان را به لرزه در آورد، همه ی دریاها را به خروش وادارد و همه ی کوه ها را فرو ریزد.

"آه... دنیا، تا چه حد به خواری و خفت رسیده ای که فقط مرگ جوانان، تو را سیراب می سازد؟ آه... دنیا، آیا این عطش تو را هرگز پایانی خواهد بود؟"

خود را از تیررس نگاه آن ها مخفی کرد. به هیچ وجه حاضر نبود تا تنها یادگار سیاوش را به خاطر یک لحظه خودخواهی اش به مخاطره بیندازد. بنابراین صبر کرد تا آن ها از محل دور شوند، سپس داخل ساختمان شد و بعد از شناسایی جسد سیاوش، فرم های مخصوص را پر کرد. قوم و خویشان دور و نزدیک و چند نفر از همسایگان، به محض آگاه شدن از این واقعه ی دلخراش، به منزلش آمدند تا تدارک کارهای مرسوم روز بعد را ببینند. او هنوز صلاح نمی دید تا نسترن را در جریان بگذارد. ده دقیقه به ساعت ده شب مانده بود و عاطفه همین که کمی دور و برش خلوت شد، مبلغی را که از بانک برداشت کرده بود، به اضافه ی آدرس کاکو بهرام و سه نامه برای سه گیرنده که حاوی اطلاعات سفر و توصیه ها برای هما و دوستانش بود، درون کیسه ی پلاستیکی کهنه ای جای داد و زیر درخت کاج روبه روی خانه گذاشت و سپس چراغ سردر را هم طبق قرار قبلی خاموش کرد. از دور در گوشه ای ایستاد و اطراف را زیر نظر گرفت، تا این که حوالی ساعت ده شب، سر و کله ی افشین پیدا شد. با دیدن او خیالش آسوده شد و به درون خانه رفت تا در غم از دست دادن یگانه جگرگوشه اش بگرید و جامه چاک دهد و به رسم نیاکانش، گیسو ببرد.<sup>۹</sup>

<sup>۸</sup>

[https://fa.m.wikipedia.org/wiki/%D8%B9%D9%85%D9%84%DB%8C%D8%A7%D8%AA\\_%DA%A9%D8%B1%D8%A8%D9%84%D8%A7%DB%8C\\_%DB%B4](https://fa.m.wikipedia.org/wiki/%D8%B9%D9%85%D9%84%DB%8C%D8%A7%D8%AA_%DA%A9%D8%B1%D8%A8%D9%84%D8%A7%DB%8C_%DB%B4)

<sup>۹</sup> - بریدن و ستردن موی در سوگواری، رسمی بود بسیار گسترده که هنوز هم در جوامع گوناگون از جمله در ایران، به طور مثال، نزد زنان اقوام لر رایج است. این رسم نزد اقوام دیگر نیز کمابیش هنوز زنده و متداول هست. در شاهنامه نیز در مرگ سیاوش و گیسو بریدن فرنگیس بر مرگ دلبندهش، بدین آیین اشاره شده است.

آخر او مادر بود و بدیهی است که داغ فرزند برای هر مادری سخت و طاقت فرساست. برای عاطفه، آن شب، هرگز صبحی به همراه نداشت. اگرچه او دارای شخصیتی قوی و فوق‌العاده بود، اما هرگز آن را بروز نمی‌داد و آشکار نمی‌کرد، به همین سبب همگان گمان می‌کردند که او زنی است ضعیف و بی‌دست و پا؛ از این رو، آن شب، دو سه نفر از بستگانش تا صبح با او همراه بودند تا چنانچه نیازی داشته باشد، به وی یاری رسانند. اوایل صبح روز بعد، جسد را با آمبولانسی که از پیش، هماهنگی و رزرو کرده بود، به آدرس او فرستادند که بعد از ساعتی، به طرف بهشت زهرا حمل و حرکت داده شد. بعد از مراسم شستشو و غسل میت، در قبری که عاطفه از پیش، برای خود خریده بود، به خاک سپرده شد. بعد از به خاکسپاری به سراغ قبر یادبود سیامک رفت و از او خواست تا از پسرشان خوب پذیرایی کند.

فروزان به شدت نگران هما بود، چون از زمانی که از سردخانه برگشته بودند، درحالت شوک و ناباوری عمیقی فرو رفته بود و آرام و قرار نداشت. گاهی اوقات در خود فرو می‌رفت، زمانی به شدت گریه می‌کرد و زمانی هم برای فروزان، از خاطرات شیرینش با سیاوش سخن می‌گفت و با صدای بلند می‌خندید؛ گاه نیز خود را برای مرگ او سرزنش می‌نمود. از زمانی که افشین، خانه را ترک کرده بود، شرایط روحی‌اش به نوسان افتاده بود، بی‌تابانه طول اتاق را بارها و بارها طی می‌کرد و سراغ سیاوش را از فروزان می‌گرفت و به خود وعده می‌داد که محبوبش همراه با افشین برای بردنش خواهد آمد و گاه به سوی پنجره می‌رفت و بیرون را نگاه می‌کرد و انتظاری بیهوده می‌کشید.

با شنیدن صدای موتور اتوموبیل، در منزل را باز کرد و افشین را که دید، پرسید:

- افشین! سیاوش کجاست؟!

و زمانی که سکوت افشین را دید، به امید دیدار دلدادهاش، به سوی اتوموبیل دوید و چون نومید شد، با صدایی حزن‌انگیز گفت:

- عزیزم، امید داشتم روزی با همدیگه پیمان زندگی ابدیمونو در زیر یک سقف ببندیم، ولی با رفتنت، دیگه زندگی برام معنا و مفهومی نداره. ای کاش دیوانه‌ای بودم و سراپا برهنه، به کوی و خیابون می‌دویدم و از هر رهگذری، سراغی از تو می‌گرفتم. ای کاش ماهی می‌شدم و تمامی آب‌های جهان رو برای یافتن جستجو می‌کردم. ای کاش عقابی می‌شدم و تا بلندترین ارتفاعات پرواز می‌کردم تا با چشمان تیزبینم، نشانی از تو ببینم و...

و جسمش روی زمین رها و از آن همه درد، نقش بر زمین شد.

افشین او را بغل کرد و به اتاق خواب برد و آرام‌بخشی به او تزریق کرد. او نیز چنان کودکی، بعد از گذشت دقایقی به خواب عمیقی فرو رفت. افشین که هنوز فرصت نکرده بود تا محتویات پاکت را بررسی کند، هنگامی که خیالش از سوی هما آسوده شد، همراه با فروزان به اتاق نشیمن آمد و هرآنچه را داخل پاکت بود، روی میز ریخت. مبلغ قابل توجهی پول به اضافه‌ی سه نامه بود؛ یکی از آن‌ها به اسم افشین، دیگری برای هما و یکی نیز به نام شخصی ناشناس. افشین، نامه‌ی خود را باز کرد. عاطفه این‌طور شروع کرده بود:

"افشین جان پسر، در اولین فرصت، هما را روانه‌ی بندرعباس می‌کنید. اگر خودتان هم بتوانید همراهش بروید که خیلی بهتر خواهد بود. پس از رسیدن به مقصد، به آدرسی که در پایان نامه نوشته‌ام، بروید و سراغ کاکو بهرام را بگیرید. معمولاً تنها زندگی می‌کند. نامه‌ای را که مربوط به اوست به دستش برسانید و بقیه‌ی کارها را به او واگذار کنید. خودش ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهد."

افشین بعد از خواندن نامه، رو به فروزان کرد و گفت:

- ببینم، دوست داری یه سفر بریم بندر؟

و وقتی شگفتی او را دید، نامه را به فروزان داد و اضافه کرد:

- فردا صبح باید برم بلیت بگیرم و سه تایی راهی بندرعباس بشیم.

افشین ترجیح داد به خاطر موقعیت روحی و روانی هما، آن شب را در همان جا به سر کند. تا صبح، چند بار به او سرکشی کرد تا بداند مشکلی برایش پیش نیامده باشد. صبح روز بعد، افشین راهی آژانس هواپیمایی شد، ولی همه‌ی بلیت‌ها تا یک هفته‌ی بعد به فروش رفته بودند. به ناچار سه بلیت اتوبوس برای ساعت هشت شب گرفت و به خانه برگشت، ولی سر راه خود، ابتدا به بهشت‌زها رفت. پس از پرس و جو از دفتر بهشت زهرا، آدرس قبر سیاوش را پیدا کرد. مراسم تدفین تمام شده بود و هیچ آشنای یا غریبه‌ای در اطراف آن به چشم نمی‌خورد. برای همین لحظاتی را سر خاک سیاوش که بوی عشق و معرفت می‌داد، نشست و بنای صحبت با او را گذاشت:

"سیاوش جان، بابت هیچ چیز نگران نباش. قول می‌دم که تا پای جان، از هما و بچه‌ای که در راه داره، مراقبت می‌کنم." و مشت‌ی خاک از آرامگاه او را در پاکت پلاستیکی کوچکی ریخت و در کیف دستی‌اش گذارد و با خود برد. به محض رسیدن به خانه، از فروزان خواست تا چمدان کوچکی برای خود و هما آماده کند و سپس به سروقت هما رفت. او به تأثیر داروی آرام‌بخش شب قبل، هنوز احساس ضعف می‌کرد. به او گفت:

- یک سوغاتی برات دارم...

و پاکت حاوی خاک را به دستش داد. هما که نیازی به پرسیدن نداشت، آن را گرفت و با تمام وجود استشمام کرد و بعد بر روی قلبش گذاشت و در دل گفت: "اگرچه نتوانستم تو را داشته باشم، ولی خاک کویت را هرگز از خود جدا نخواهم کرد؛ باشد که به زودی دوران جدایی به سر آید و بار دیگر در کنار تو آرام گیرم." بعد از آن، گردنبند کوچکی به شکل قلب را که ماه‌ها قبل، سیاوش برای تولدش به او هدیه داده بود، از گردنش باز کرد و در آن را گشود و کمی از خاک را در میانش ریخت و به گردنش آویخت و بقیه را نیز در دل باغچه به امانت سپرد.

زمان رفتن فرا رسیده بود. هما احساس می‌کرد که دیگر تعلّق خاطری به تهران ندارد و بدون هیچ اعتراضی با آن‌ها راهی شد. با حرکت اتوبوس چشمانش را بست و با خود زمزمه کرد:

"سیاوش، خاطراتی که با تو داشتم، همیشه در قلب من جای داره و کسی دیگه نمی‌تونه اونا رو از من بگیره."

یادش افتاد به اولین روزی که سیاوش را دیده بود. با به خاطر آوردن، ناخودآگاه لبخندی بر لبانش نقش بست. آن روز داشت از کتابخانه‌ی دانشگاه خارج می‌شد که تصادفاً به پسری تنه زده و همین باعث شده بود تا کیف و همه‌ی کتاب‌ها و جزوه‌هایش بر کف

راهرو پخش و پراکنده شود. با شرم و خجالت، روی پاهایش نشست تا وسایلش را جمع کند. ناگهان دستی مردانه را در کنار دستش دید. سرش را بلند کرد و چهره‌ی او را برای نخستین بار دید. صورتی گندمین و مردانه، توجّه هما را به خود جلب کرد. با دستپاچگی به او گفت:

- ممنون آقا، می‌بخشین، عجله داشتم به کلاسم برسم و این اتفاق افتاد.

آن جوان خوشرویی با لبخندی که تا به حال در زندگی‌اش ندیده بود، در پاسخش گفت:

- نگران نباشید خانم، من اصلاً ناراحت نیستم، بلکه خوشحالم که این اتفاق برای ما افتاد.

هما که دیگر حسابی دستپاچه شده بود از او پرسید:

- منظورتون چیه آقا؟!

و سیاوش خیلی راحت پاسخ داد:

- من مدتی که شما رو زیر نظر گرفته‌ام...

آبروهای هما در هم رفت. اخم چهره‌اش را پوشاند. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که سیاوش پیش‌دستی کرد و گفت:

- آه... چی گفتم! خواهش می‌کنم بد تعبیر نکنید. می‌خوام بگم که از شما خوشم اومده و مایلیم تا بیش‌تر با هم آشنا بشیم، ولی

این‌جا صلاح نیست...

و سریع و بدون جلب توجّه سایر دانشجویان یا بسیجی‌های دانشگاه که همه جا ولو بودند، شماره تلفن خود را در دست هما قرار

داد:

- خواهش می‌کنم با من تماس بگیرید، یقین داشته باشید که پشیمون نمی‌شید.

صدای بوق بلند اتوبوس و فریاد راننده را که داشت به راننده‌ی کامیون روبه‌روی، دشنام و ناسزا می‌داد، او را از رؤیاهایش بیرون

کشید.

سعی کرد دوباره به دیار رؤیاهایش بازگردد، اما نتوانست. در سکوت، به جاده‌ی تاریک سرنوشتش خیره شده بود تا این‌که متوجّه

شد اتوبوس از حرکت بازایستاده و راننده با صدای بلند به مسافری می‌گوید:

- این‌جا برای نماز صبح نگه می‌داریم.

فروزان از صندلی خود بلند شد و ازهما پرسید:

- هما جان، نمی‌خواهی به آبی به سر و صورتت بزنی؟

هما با اکراه از جای خود بلند شد و به همراه فروزان، اتوبوس را به سوی کافه‌ی کوچکی در همان نزدیکی ترک کرد. پس از آن‌که

آبی به سر و صورت خود زدند و دست و روی خود را شستند، سر میزی فلزی که کمی لق می‌زد و پلاستیکی رنگ و رو رفته روی آن را

پوشانده بود، در کنار افشین نشستند. هما، ابداً احساس گرسنگی نمی‌کرد ولی به خاطر جنینی که در شکم داشت و یادگار عزیزترینش



بود لقمه‌ای نان و پنیر که فروزان برایش آماده کرده بود، همراه با یک جرعه چای فرو داد. ناگهان دلش به شور افتاد. اطرافش را نگاه کرد و به فروزان گفت:

- فروزان پاشو بریم...، نگرانم. دلم یهویی به شور افتاد. کی بشه زودتر به مقصد برسیم.

دل‌شوره‌ی هما بدون دلیل نبود. گویی چیزی نامیمون به وی الهام شده بود. آری، سیدجعفر که داشت از مأموریتی از بندرعباس برمی‌گشت، هما را در آن کافه دیده، ولی برای این‌که منظورش را عملی کند، ترجیح داده بود تا خود را از دید وی پنهان کند. سیدجعفر با دیدن هما، دستی به ریش‌هایش کشید و با خود گفت: "سید، تو آسمونا دنبالش می‌گشتی، رو زمین پیداش کردی."

اتوبوس به راه افتاد و سیدجعفر نیز سر ماشینش را کج کرد و به دنبال اتوبوس حرکت کرد. صدای قهقهه‌های توأم با شهوتش، گوش جاده را کر کرده بود.

## آخرین نگاه

شبى كه هما فرار كرد، اصغر و رسول و رحيم، بى خبر از همه جا، منتظر اجرای نقشه‌ی شوم خود بودند. رسول كه تا آن زمان سر مرغى را هم نبريده بود، بدنش مى لرزيد، اما مصمم بود تا از آبروى برباد رفته‌ی خانواده، با كشتن خواهرش دفاع كند. خواهرى ناتنى كه مادرش، شرف و حيثيت خانواده را زير سوال برده بود... با خود فكر مى كرد: "سزای خيانت، كشته شدن است، و اين وظيفه‌ی هر مردى است كه با كشتن جرثومه‌ی ننگ، لكه‌ی بدنامى را از دامن عفيف خانواده بردارد."

انتظار آن‌ها بيش تر از حد معمول به طول انجاميد. اصغر كه خون خورش را مى خورد، در حالى كه چفيه را دور دستش مى پيچاند رو به پدرش كرد و پرسيد:

- چى شد؟ چرا نيومد؟! كجاست اين گيس بريده؟!

سپس رو به رسول كرد و گفت:

- پاشو، شايد توى اتاقش قايم شده. برو بيارش تا بفهمه يه من ماست چقدر كره داره.

رسول پيرو فرمان اصغر، اتاق را ترك كرد و به سمت اتاق هما رفت. در دلش مى گفت: "اگه شده رو زمين بكشونمش، مى برمش تا بفهمه توى اين خونه جاى هرزگى نيست."

در اتاق را باز كرد، اما حتى پشه‌اى نيز در آن جا بال نمى زد. سراسيمه و نوميد از خريدن شرف و آبروى خانوادگى، به سوى اتاق نشيمن شتافت و با صدای بلند گفت:

- نيستش، تو اتاقش هم نيست.

همه‌ى سوراخ سنبه‌هاى خانه را خوب گشتند، اما انگارى هما آب شده و زير زمين رفته است. اصغر كه گمان كرده بود كه هما پيش سياوش رفته باشد، رو به دو همدستش كرد و گفت:

- زود باشين... تا مرغ از قفس نپريده، بريم بگيريمش.

و آنان بدون هيچ پرسش و چون و چرايى به دنبال او سوار بر ماشين اصغر شدند. پس از رد شدن از چند چراغ قرمز و چند خيابان، خودرو را نگه داشت. همه پياده شدند و به دنبال اصغر به راه افتادند. در خانه‌اى را زدند و با باز شدن آن به درون آن هجوم بردند و پسر جوان و بى خبر از همه جاىى را كه در را باز كرده بود، بدون از دست دادن فرصت، زير مشت و لگد گرفتند و از او پرسيدند:

- حرامزاده‌ى ولدالزنا! بگو ببينم كجاست؟...

و پس از این که پاسخی نشنیدند، اصغر که رگبار مشت و لگدشان را بر سر و صورت و بدن سیاوش، بی نتیجه می دید، از رسول و پدرش خواست تا همه ی اتاق ها را زیر و رو کنند و خواهرشان را بیابند. او که چندین روز بود داروهایش را یکی در میان می خورد و آن روز نیز در چنین وضعیتی، و از شدت عصبانیت، دهانش کف کرده بود و فریاد و عتابش را نثار رسول و پدرش می کرد که:

- تقصیر شما بی عرضه ها بود که نتوانستین از یک الف دختر نگهداری کنید و فرار کرد.

رسول که متوجه وخامت وضعیت روحی اصغر شده بود، ترجیح داد به جای این که زیرزمین را هم بگردد، هرچه زودتر به خانه برگردند تا اصغر، داروهایش را مصرف کند. گرچه به خوبی می دانست که داروها به سرعت اثر نخواهند داشت، ولی خوردنشان بهتر از نخوردن آنها بود. دست کم، حال و روز و رفتار اصغر اگر بهتر نشود، بدتر هم نخواهد شد. بنابراین، پس از این که پله ها را به سوی زیرزمین طی کرد، برای لحظاتی بدون این که به داخل آن گام بگذارد، روی پله ها و پشت در باقی ماند و سپس به سرعت بالا آمد و رو به اصغر کرد و گفت:

- اون جا هم نیست.

آنها با شنیدن صدای رسول که آب پاکی را روی دستشان ریخته بود، سیاوش زخمی و مجروح را که حتی نمی دانست به کدامین گناه مستوجب چنین حمله و ضرب و شتمی شده است، و بدون توجه به ضجه های مادر سیاوش که از آنها می پرسید: "پسرم رو کجا می برید؟!" در صندوق عقب ماشین انداختند و با خود بردند.

طفلکی سیاوش در سازمان مخفی طرفداران پادشاهی همراه با دیگر همفکران و همراهانش فعالیت می کرد. اینان در صدد بودند تا جانشین پادشاه پیشین و سلاله ی رضاشاه بزرگ را به تخت بنشانند. به همین دلیل، هنگام یورش آن سه نفر به خانه اش، در ابتدا گمان کرده بود که فعالیتش لو رفته است، اما وقتی با پرسش ها و بازخواست های آنان در زیر مشت و لگد مواجه شد، حدس زد که پای هما در کار است و به احتمال زیاد، او از خانه فرار کرده است، اما چرا؟ و با خود می اندیشید: "شاید و امیدوارم هما به فروزان پناه برده باشد!" در دل، خدا خدا می کرد که اتفاقی برایش پیش نیامده باشد. فقط از یک چیز یقین کامل داشت و آن هم این که، این به اصطلاح برادران، نتوانسته بودند به هما گزند برسند و او از دستان پلیدشان در رفته بود. با اطمینان از سلامتی دلدارش، گرما و آرامشی خاص در خود احساس کرد. حال، اندیشه اش از آینده ی نامعلوم خودش قدری آشفته و بی قرار بود و تنها باید در انتظار پایان سفری می ماند که این چنین ناجوانمردانه آغاز شده بود. نمی دانست به کجا می رود و سرانجامش چه خواهد شد. نسبت به خود، به عاقبت خوشی نیز خوشبین نبود، ولی این را به خوبی می دانست که به هیچ عنوان نباید از فروزان نامی بر زبان آورد، حتی اگر تگه تگه اش کنند.

نیم ساعتی از زمان ربوده شدنش می گذشت. رسول که پشت رُل نشسته بود، گویی در مسابقه ی رالی شرکت نموده است. هنوز چندان دیر به نظر نمی رسید و اگر داروهای اصغر را زودتر به خوردش می داد می توانست از پیامدهای بعدی برای خود و پدرش جلوگیری کند. وی با سرعتی سرسام آور خودرو را پیش می راند. او حتی پشت چراغ قرمزها هم توقف نمی کرد و به طور خطرناکی، چهارراه را

پشت سر می گذاشت و خدا خدا می کرد که هرچه زودتر و پیش از بدتر شدن حال و روز اصغر، به منزل برسند. با رسیدن به مقصد، جلوی درِ خانه‌ی پدرش نیش ترمزی زد و به سرعت داخل رفت و با داروهای اصغر برگشت.<sup>۱۰</sup>

فوراً اصغر را که چشم‌هایش حالت گیجی به خود گرفته بود و زیر لب فحش و دشنام می‌داد، واداشت تا داروهایش را بخورد و با شیشه‌ی آبی که همراه خود از خانه آورده بود، آن‌ها را قورت دهد. بالاخره هنگامی که اصغر داروهایش را فرو داد، نفس راحتی کشید. آنان دوباره حرکت کردند. پس از گذشت ساعتی، ماشین از حرکت باز ایستاد. سه سرنشین آن که خون جلوی چشمانشان را گرفته بود و به جز خون چیز دیگری نمی‌دیدند و نمی‌اندیشیدند، از خودرو پیاده شدند و با فحاشی و بد و بیراه، در صندوق عقب را باز کردند و سیاوش را کشان‌کشان با خود بردند. سیاوش که مردمک چشمانش به خاطر تاریکی صندوق عقب گشاد شده بود، با خروجش از صندوق عقب، از شدت نور بیرون، چشمانش را به هم فشرد. دقیقه‌ای بعد توانست تا اطراف را از نظر بگذراند که اگر ممکن باشد، راه گریزی برای خود بیابد. همه جا خشک و برهوت بود. حتی درختی هم وجود نداشت تا سایه‌ای برای پناه از تابش آفتاب گرم آن نواحی باشد. البته با خود اندیشید که اگر هم سایه‌ای می‌بود، چگونه می‌توانست از دست این قُلچماق‌ها بدان پناه بگیرد؟! او ابزاری نیز برای دفاع از خود به همراه نداشت.

سیاوش خود را در بیابانی دید که در مقابلش به جز ساختمانی بلند، بنایی دیگر دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که ساختمان در میان باغی پر از درختان کاج واقع شده باشد. او را با ضرب و شتم و کشان‌کشان به سوی بنا بردند. با خود اندیشید: "توی این بیابون برهوت، چطور می‌تونه همچین باغ سرسبزی اونم با این درختان سربه فلک کشیده وجود داشته باشه؟" خوب اطراف را نگرست. لوله‌ای قطور توجّهش را به خود جلب کرد. با خود گفت: "پس دلیل بی‌آبی‌های گاه و بی‌گاه همین چیزاست. همین بی‌شرفایی که گمان می‌کنند فرعون زمان هستند و این‌همه بدبختی روی سر ما تلنبار کرده و ما رو در فقر و بدبختی گذاشته اند."

اگرچه سیاوش در سرتاسر بدنش درد زیادی حس می‌کرد و به سختی می‌توانست روی پا بند شود، ولی به محض وارد شدن از درب باغ، نیرویش را جمع نمود و با نیم نگاهی، اطراف را برای یافتن مغری به دقت برانداز کرد؛ ولی هیچ راه فراری برای خود نمی‌دید. دیوارهای باغ توسط سیم‌های خاردار مسدود شده بودند. آن محل به اصغر تعلّق داشت. کاخی کم‌نظیر در دل بیابان که صفای باغات شمیران را در بیننده تداعی می‌کرد.

فقط افرادی در رتبه و مقام او و بالاتر می‌توانستند بدین‌گونه آسوده و بدون واهمه به چُنان تجارتی دست بزنند که وسایل آسایش خود را در بیابان نیز فراهم آورند. اصغر به خاطر شکل و نوع بیماری‌اش، از جماعت و اماکن عمومی فراری بود. تا آن‌جا که ممکن بود تلاش می‌کرد در دید عموم قرار نگیرد. شلوغی و جمعیت زیاد از مردم، بیماری او را تشدید می‌کرد. برای همین برخلاف دیگر هم ردیفی‌هایش، این کاخ را که از طریق قاچاق مواد و انواع و اقسام کالاهای دیگر به دست آورده بود، در این منطقه‌ی خلوت و دور از چشم ساخته بود؛ با این هدف که کسی نه می‌تواند در زندگی و خانه‌اش سرک بکشد و نه مزاحمش شود و از ماهیتش سر در آورد. اصغر، این

<sup>۱۰</sup> - اصغر برای اطمینان، داروهایش را در سه محل که شامل خانه‌ی پدری، خانه‌ای که با رقیه، همسرش، شریک بود و در حرمسرای که ویژه‌ی روابط جنسی‌اش با پسران بود، نگاه می‌داشت.

ویلا را به مکانی برای شنا و عیّاشی و خوشگذرانی با سوگلی‌های حرمسرایش به انواع و اقسام آلات و وسایل و موادِ لَهو و لعب، مجهّز و آماده کرده بود. البته گاهی اوقات نیز به منظور خوش خدمتی و گرفتن امتیازهای آن چنانی، برای پذیرایی از دیگر سران مافوق سپاه و روحانیون بلندپایه، از آن بهره می‌برد، که کم‌ترینش شامل مأموریت به کشورهای خارجی با حقّ مأموریت‌های کلان می‌شد. در آن زمان بود که او سختی‌ها را به جان می‌خريد، شلوغی جمعیت را به سختی ولی با لیبی خندان تحمل می‌کرد تا به هدف خود که همانا پیشرفت و به دست گرفتن پست و مقام مهم‌تری بود، برسد. وسایل پذیرایی هم در زمان‌های ویژه‌ی خود، عبارت بودند از دختران کم سنّ و سال و زیباروی، تریاک، انواع مشروبات الکلی و گرانیقیمت و...

اصغر که میلیاردها تومان هزینه‌ی این مکان برای ییلاق و قشلاق خود و هم‌پایاله‌هایش کرده بود، چه بسیار که احساس غرور می‌کرد از داشتن چنین دَم و دستگاه و کاخ و کوشکی افسانه‌ای. هرزمان عشقش می‌کشید، با گلچینی از پسران زیباروی به آن‌جا می‌آمد و شبی را با آنان و افرادی که برایش می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند، به سر می‌برد. قبل از خواب، یکی از آن‌ها تکلیف مالیدن و ماساژ دست و پا و بدنش را برعهده می‌داشت، و دیگری برایش قصّه‌ای می‌خواند تا به خواب برود.

در بخش زیرین آن ساختمان، زیرزمینی چند صدمتری ساخته شده بود، حاوی انواع و اقسام وسایل شکنجه و کشت و کشتار، که اکنون نیز نوبتش به همین منظور رسیده بود.

مزدورانی که از این بنا پاسداری و مراقبت می‌کردند، هنگام خوشگذرانی اربابشان، انواع مایحتاج و وسایل لَهو و لعب او را فراهم می‌نمودند و در زمان و موقع شکنجه، دوزخیانی می‌شدند که به بهترین روش، باز هم، اسباب رضایت فرماندهی دیو صفت خود را فراهم می‌ساختند. با دیدن قربانی تازه‌ی خود، او را تحویل گرفتند و به شکنجه‌گاه بردند. او را به تختی مخصوص بستند و نخست، تازیانه‌ها بر پیکر او نواختند. سیایش که رزم‌آوری قوی و دوره دیده بود، تحمل درد شلاق برایش آسان می‌نمود و در طی آن فقط به شکنجه‌گرانش می‌خندید و علیه حکومت و رهبرشان فریاد می‌کرد و به آنان هشدار بازگشت پادشاهی و نابودی کاخ ظلم و ستمشان را می‌داد و جاوید شاه می‌گفت. او برای دور کردن حواس شکنجه‌گران و ربایندگان از موضوع اصلی، یعنی هما، به این رفتار و گفتار دست می‌زد. حرامیان که هرگز تصوّر نمی‌کردند با یک تیر دو نشان زده باشند، موضوع را به سرکرده‌ی خود خبر دادند. اصغر که بر اثر مصرف داروها به شدّت خواب‌آلوده شده بود و قصد داشت روی کاناپه‌ی مجلّل خود در اتاق خوابش، چرتی بزند، با شنیدن آن، قید خواب را زد و خود شخصاً به شکنجه‌گاه رفت. او در حالی که خنده‌ای وحشیانه سر می‌داد گفت:

- توی آسمونا دنبالت می‌گشتم، روی زمین گیرت آوردم.

سیاوش خوشحال از این که تیرش به هدف خورده است، خنده را سر داد و گفت:

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، چون آینده از آن ماست.

معمولاً خودِ اصغر، شکنجه و اقرارگیری از زندانی بخت‌برگشته را انجام نمی‌داد و همیشه در گوشه‌ای به تماشا می‌ایستاد و خود را ارضاء می‌کرد، ولی آن روز تصمیم گرفت تا شخصاً به خدمت سیاوش برسد. با خودش گفت: "برای تو استثنا قایل خواهم شد و خود افتخار شکنجه‌ی امروز رو به تو ولدالزنا خواهم داد."

و با صدایی که گویی از ته جهنم برمی‌خاست، گفت:

- حالا بهت حالی می‌کنم تا دیگه برا من بلبل زبونی نکنی.

سپس به سراغ میزی که ابزار شکنجه بر روی آن چیده شده بود، رفت و پس از قدری برانداز کردن آن‌ها، قیچی آهن‌بری را انتخاب کرد. در حالی که آن را در دستش باز و بسته می‌کرد، به طرف قربانی‌اش رفت، مچ دست راستش را گرفت و با یک حرکت، همهی انگشتان آن را قطع نمود. سیاوش نتوانست طاقت بیاورد و در حال گفتن "پاینده ایران" از حال رفت. خواب از سر اصغر پریده بود چون سیاوش برایش یک پیروزی به شمار می‌رفت. آخر، کدام پزشکی می‌توانست دارویی از این بهتر برای او تجویز کند؟! خنده‌های ددمنشانه‌ی اصغر، فضای زیرزمین را در بر گرفت:

- ترتیبِ رو می‌دم ولی نه به این راحتی؛ بعدش هم سراغ اون جنده‌ی گیس‌بریده می‌رم و اونو هم تگه‌تگه‌اش می‌کنم.

از مأمورینش خواست تا سطلِ آب را پر کنند و سیاوش را به هوش بیاورند:

- زود باشید این خیره‌سرِ کافر را باید زجرکش کنید.

با خشم، داشت سبیل‌هایش را می‌جوید:

- بهتون می‌گم... اصلاً نذارین بیهوش بشه، حتی یک لحظه. سطلِ آب سرد رو فراموش نکنین. اگه به هوش نیومد، یه مشت یخ می‌ریزین روش تا بیدار بشه.

سیاوش در حالت بیهوشی هما را دید که به رویش لبخند می‌زند و او با شوق در آغوش گرفتنش به سوییخ دوید، ولی ناگهان سرمای وحشتناک همراه با دردی جانکاه، وجودش را فرا گرفت. چشمانش را باز کرد. بدنش خیس آب شده بود. به سختی دستش را بالا آورد و نگاهی به آن انداخت. هنوز نهر باریکی از خون از محل قطع شدن انگشتانش روان بود. بیش‌تر نگاه کرد و دید تمامی پنج انگشتش قطع شده است. سرش را به طرف اصغر برگرداند و با خنده‌ای از تمسخر به او گفت:

- فکر کردین از شما واهمه‌ای دارم؟! به خاکِ مقدسِ سرزمینم سوگند که حتی اگه مثلِ دلاور قهرمان میهنم، بابک خرم‌دین،

تگه‌تگه‌ام کنید، هرگز شاهد تسلیم شدنم به دست شما، حرومزاده‌های بی‌وطن نخواهید شد.

در این موقع قهقهه‌ای سرداد و گفت:

- تو تنها نیستی که منتظر این لحظه بودی بلکه منم از روزی که خودمو و شما اهریمن‌ها رو شناختم، در انتظار چنین روزی

بودم و برای جان دادن در راه وطنم، لحظه‌شماری می‌کردم.

اصغر که سخت برآشفته و عصبانی شده بود، به هیولای نرّه خری که در گوشه‌ای ایستاده بود، ابتدا فرمان داد تا روی محلّ

خونریزی نمک بریزد و سپس بدو اشاره کرد و او را ندا داد که:

- او! ممدگنده! نوبتِ توست. می‌دونی چه کار کنی. بهش رحم نکن.

فریاد سیاوش با پاشیده شدن نمک بر روی زخمش به آسمان رفت. سپس بنای ناسزا را گذاشت و در حالی که به آن گنده‌بک نگاه

می‌کرد، باخود نیز زمزمه می‌نمود که: "ای بی‌شرف خائن! تو می‌خوای چه کار کنی؟"

گنده‌بک که محمد نام داشت، در بین لات و لوت‌ها و ارازل محل، به "ممدگنده" معروف و از زُمره لات‌هایی بود که از سال‌ها پیش به گروه شکنجه‌گرانِ اصغر پیوسته بود. او نمی‌دانست از کجا آمده و پدر مادرش چه کسانی هستند. از زمانی که خودش را شناخته بود، در کوچه و خیابان ولو بود و با قمه، به عُنْف، از مردم باج می‌گرفت، تا این که روزی به جرم قمه‌کشی گیر افتاد و چون سازمانِ سپاه به دنبال افرادی اهریمن خوی و هرز و هرزه‌ای چون او بود تا برای مقاصدِ خاص به خدمت بگیرد، بر طبق دستوری که از سوی فرماندهی سپاه منطقه صادر شده بود، او را به یکی از مراکزِ خود که از قضایِ روزگار، اصغر فرماندهی آن‌جا بود، انتقال دادند. مأمورانی که در آن‌جا حاضر و شاغل بودند، نگاهی به هیکل نتراشیده و نخراشیده‌ی او انداختند و او را به بخش ویژه‌ی این گونه افراد، بردند تا فرمانده بیاید و در مورد وی تصمیم بگیرد.

بعد از ظهر همان روز، اصغر به مقرّ خود آمده بود. پرونده‌ی بازداشتی‌ها را یکی پس از دیگری مرور می‌کرد. وضعیتِ شخصیتی و سوابق یکی از آن‌ها، نظرش را به خود جلب نمود. سوژه‌ی خوبی برای اهدافِ شیطانی‌اش به نظر می‌رسید. پرونده را روی میز گذاشت و به طرف بازداشتگاهی که ممدگنده در آن‌جا نگهداری می‌شد به راه افتاد. از دور او را دید. به دلیل هیکل درشت و زمخت و چهره‌ی آبله‌رویی که به گونه‌ای، سیمای هراسناک و زشتش را در میان سایر بازداشتی‌ها متمایز می‌کرد او را شناخت. به طرف وی رفت. پشت میله‌ها در مقابلش ایستاد. نگاهی عمیق و ارباب‌منشانه به او انداخت و بدون مقدمه گفت:

- اینو بدون که با چیزایی که توی پرونده‌ات هست، کم‌ترین حکم، برات اعدامه؛ ولی اومدم تا سند آزادیت رو دستت بدم...

چهارپایه‌ای پیش کشید و روی آن نشست و سپس پرسید:

- خُب... نظرت چیه؟ اعدام یا فرمانبرداری؟ کدومشونو قبول می‌کنی؟

ممدگنده مانند همه‌ی قُلدرها و زورگویانی که فقط هنگامی احساس قدرت می‌کنند که در دستشان اسلحه، و دور و برشان افرادی چون خودشان باشد، و در غیر آن صورت، چون موشی می‌شوند که به دنبال سوراخی برای پنهان شدن، می‌گردند، با شنیدن واژه‌ی اعدام، لرزه بر اندامش مستولی شد و خودش را خیس کرد. پس به التماس و التجاء افتاد:

- قربون، چاکرتونم... هرکاری باشه انجام می‌دم. هرکاری که بخواین می‌کنم.

او از پشت میله‌های بازداشتگاه روی زانوان خود نشست و از میان میله‌ها با دستانش، کفشِ اصغر را لمس می‌کرد و هم‌چنان با عجز و لابه از او می‌خواست تا از اعدام نجاتش دهد. اصغر نیز که قصدش همین بود، در حالی که پایش را از دستان او دور می‌کرد، با نیشخندی گفت:

- تو باید برای من کار کنی و هرچه رو می‌گم، بدون چون و چرا انجام بدی وگرنه خودم می‌کشم.

و او فرمانبرداری بی‌کم و کاست را پذیرفت تا از مرگ برهد. کار او شده بود شکنجه و سرکوب. هرجایی تظاهراتی واقع می‌شد، یونیفورم می‌پوشید و با باتوم و سپر ضد شورش و ماسکی بر صورت، به برخوردی ناجوانمردانه نسبت به معترضین، گام می‌نهاد. به هر فرد زندانی که به دستش می‌دادند، تجاوز می‌کرد، و برایش تفاوتی نداشت که او، زن باشد یا مرد. آن‌قدر به این کار پلید و غیرانسانی عادت کرده بود که حتی اگر قبلاً کم‌ترین انسانیتی در او باقی بود، اکنون از میان رفته بود. او خواهری نداشت، اما اگر هم داشت به او

نیز رحم نمی‌کرد و از تجاوزش مصون نمی‌ماند. پس از مدتی که گذشت و امتحانش را به خوبی پس داد، به شکنجه‌گاه اختصاصی اصغر راه یافت.

به دستور او سیاوش را در حالی که لخت بود، به حالت دَمَر بر لبه‌ی تخت بستند، به طوری که سر پاهایش به زمین می‌رسیدند. ممدگنده ابتدا با بطری سرکلفتی، بی‌رحمانه، مقعد سیاوش را شکافت. فریاد سیاوش بار دیگر به هوا بلند شد. ممدگنده با قهقهه‌ی دیوانه‌واری گفت:

- هان، چیه دردِت اومد؟ منو بگو که می‌خواستم راه رو واز کنم برای عملیاتی که شرط می‌بندم حتماً خوشت میاد. و سپس دکمه و زیپ شلوارش را باز کرد و شلوارش را پایین کشید و آلتش را بی‌رحمانه در مقعد خونین سیاوش فرو برد. سیاوش از شدت درد به خود پیچید و نعره‌ای دیگر کشید و فریاد زد:

- حرومزاده‌ها! حتماً اینو هم الله‌تون دستور داده و توی قرآنتون نوشته شده...

این پایان کار نبود. سایر مزدوران وحشی، یکی پس از دیگری به سیاوش تجاوز کردند. سیاوش که دیگر رمقی در بدن نداشت، از هوش رفت. اصغر، خود به طرز جنون‌آمیزی تجاوز آن جیره‌خواران بی‌شرف را به طور کامل تماشا می‌کرد و با آلت خود به گونه‌ای که بقیه متوجه نشوند، ور می‌رفت تا ارضاء شود!

تن و بدن سیاوش هرروز آماج ضربات تازیانه‌های سنگین قرار می‌گرفت. گاهی اوقات دیگ بزرگی از آب داغ بر پیکر او می‌ریختند، اما سیاوش همچنان استوار و محکم، در زیر شکنجه‌ها طاقت می‌آورد. تمام تنش از تاول‌های بزرگی پوشیده و چرکین شده بود. چرک و خون از جای جای بدنش روان بود. هرکاری کردند، لبان سیاوش به آن‌چه آن وحشیان می‌خواستند، باز نشد که نشد، بنابراین، شکنجه‌گرانی که از مُقر آمدنش نومید شده بودند، زبانش را از گلویش بیرون کشیدند و بریدند و در مقابل خودش، به سگ هاری که برای چنین روزهایی نگاه می‌داشتند و به زنجیر بسته شده بود، دادند. آلت تناسلی او را نیز جدا کردند و جلوی سگ انداختند و دست آخر هم، چشمان زیبایش که هما را اسیر خود کرده بودند، از کاسه در آوردند به همان سگ خوراندند. با همه‌ی این احوال، او هنوز زنده بود و نفس می‌کشید، تا این‌که اصغر از فرط خشم و نومیدی از عدم دستیابی به مقصود خود، سندان را برداشت و با ضرباتی، صورت زیبای او را در هم شکست؛ و چنین شد که سیاوش، در زیرِ دستانِ هرزگانِ درگاهِ اصغر، بدون این‌که سخنی به خواست آنان بگوید و عجز و لابه‌ای کند، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

جسد پاکِ سیاوش را به بیابانی دور بردند و رها کردند و به مَقَرِّ خود، به مَسَلخِ آزادگان برگشتند.

اصغر پس از این‌که با همه‌ی سعی و تلاشش، نتوانست ردّپایی از هما به دست آورد، و همچون ماری زخمی به خود می‌پیچید، شبانه دستور داد که بساط بزم را برایش جفت و جور کنند، تا شاید رنج و زخم آن شکست را بدین طریق مرهم نهد و التیامی ببخشد و شاید آرامشی بگیرد؛ شاید...

<sup>۱۱</sup> - تجاوز در زندان‌ها، به فتوای مصباح یزدی و صرفاً برای از بین بردن اعتماد به نفس و گرفتن اعتراف از زندانی رواج پیدا کرد. این دیو پلید، صواب تجاوز به دختری را که قرار است اعدام شود، به اندازه‌ی یک حج تمتع و زیارت کربلا ذکر کرده بود. او آدابی نیز برای آن فعل، منظور داشته و اعلام نموده بود. از آن روز بود که تجاوز هم به صورت روتین به دیگر شکنجه‌های دُرخیمان حکومتی اضافه شد.





## سید جعفر

سید جعفر در یک خانواده‌ی متعصب و مذهبی به دنیا آمده و از زمان کودکی و خردسالی، توسری‌خور فامیل و دوست و آشنا بود. در مدرسه هم دل به درس نمی‌داد و همیشه درجا می‌زد. اگر هم خیلی زرنگی می‌کرد می‌توانست یک پایه را ظرف دو سال به پایان برساند. با ورود به دبیرستان، چون سنش بیش از دیگر دانش‌آموزان بود، موجبات آزار و اذیت سایر دانش‌آموزان را فراهم می‌نمود. هر قدر مدیر و ناظم مدرسه او را پند و اندرز می‌دادند یا تهدید به برخوردهای تنبیهی می‌کردند، به گوش او فرو نمی‌رفت که تمامی اولیای مدرسه تا آن جایی که می‌توانستند، با او به مدارا و کج‌دار و مریز رفتار می‌کردند، تا این که روزی پدر یکی از شاگردان کلاس هفتم که سن و سالی هم نداشت به دفتر دبیرستان آمد و پرده از رازی مخوف برداشت. او عصبانی از این که چگونه ممکن است دانش‌آموزی چنین هرزه و شهوتران و گستاخ باشد، در دفتر مدرسه بنای داد و فریاد به راه انداخت. هنگامی که مدیر مدرسه از چند و چون ماجرا جویا شد، وی گفت:

- جعفر، یکی از شاگردان شما امروز به مدرسه نمیاد، همین‌طور هم کامی، پسر من...

و درنگی کرد. از شدت عصبانیت دهانش کف کرده بود. کف دهانش را با دستمالی که از جیبش در آورده بود، پاک کرد و ادامه داد:

- این لات بی‌سر و پا آمدتیه که به پسر من گیر داده و همیشه اونو مسخره می‌کرده. هر وقت هم پسر من از اون به ما شکایت می‌کرد، نصیحتش می‌کردیم که: "اشکالی نداره، شما هم کلاس هستین و ..." و به هر صحبتی، آروم و راهی مدرسه می‌کردیم. تا این که چند روز پیش کامی به خونه اومد و گفت که جعفر تازگیا دست به پر و پای او می‌ماله و به او پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای داده. سفارش‌های لازم رو بهش کردیم و تأکید کردیم که به هیچ‌وجه باهاش جایی نره.

در این جا پدر کامی که چشمانش از خشم به سرخی گراییده و دست و پاهایش آشکارا می‌لرزیدند، ادامه داد:

- این موضوع گذشت تا دیروز که کامی به خونه برگشت. دیدم نمی‌تونه درست راه بره و خون از پачه‌ی شلوارش راه افتاده. نگران شدم و به طرفش رفتم و پرسیدم: "کامی جان زمین خوردی؟"

کامی خیلی آروم بهم خیره شد و گفت: "نه پدر زمین نخوردم."

انگاری شوکه شده بود. به گوشه‌ای خیره شد و گفت: "پدر، امروز جعفر و دوستاش تو راه مدرسه جلوی منو گرفتن و به زور توی ماشین انداختن. بعدش به یه باغ خلوت بردن و اون‌جا..." طفلکی دیگه نتونست چیزی بگه.

<sup>۱۲</sup> - منظورش جعفر بود.

بلافاصله اونیو به نزدیک‌ترین پاسگاه محل بردیم و شکایتی تنظیم کردیم. آزمایشات کامل توی پزشکی قانونی انجام شد و پسر رو در بیمارستان برای بخیه و درمان بستری کردند.

در این هنگام، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و سعی کرد تنفسش را آرام کند:

- خواهش می‌کنم توی مدرسه آموزش کامل رو به دانش آموزاتون بدین؛ هرچند با این کاری که جعفر کرد، حتی دیگه آموزش و پرورش هم کاری از پیش نمی‌بره. اصلاً در برابر این شیاطین چطور می‌شه ایستاد و بچه‌هامون از خودشون دفاع کنن؟!!

همان شد... سیدجعفر به زندان رفت و از آن پس و حتی پس از آزادی هم بر طبق قانون، به جز مدرسه‌ی شبانه، در جایی دیگه حق ثبت‌نام و تحصیل نداشت؛ که البته او نیز پس از به سر رسیدن دوران زندان و محکومیتش، برای همیشه قید درس و مدرسه را زد و کنار دست پدرش در حجره‌ی کوچک فرش‌فروشی، مشغول به کار شد. چندی نگذشت که از آن‌جا هم به خاطر متلک گفتن و ایجاد مزاحمت برای مشتری‌ها، با لگدی به بیرون انداخته و چنین شد که از خانه به حوزه‌ی علمیه فرستاده شد. پس از چند سال و به پایان رساندن تحصیلات حوزوی، لباس آخوندی را از تن به در آورد و همراه با تبعید خمینی به عراق، راهی آن‌جا شد و در همه‌جا و کاملاً به خدمت او درآمد. پس از بازگشت خمینی به ایران، در پروازی دیگه، از نوفل‌لوشاتو عازم ایران شد و برای سرعت بخشیدن به روند شورش، به جمع شورشیان پیوست. با به تخت نشستن رهبر جنایتکارش به جمع کمیته‌های انقلاب ملحق گردید و پس از طی نمودن آموزش کار با اسلحه، تفنگی در دست گرفت و سپس به خدمت در سپاه پاسداران درآمد. از قضای روزگار، با اصغر همکار شد. اگرچه پس از چند سال، اصغر با راه کارهای خاص خود، به درجات و پُست‌های بالاتری نسبت به وی دست یافت، ولی باز با یکدیگر در تماس بودند. او که در تظاهر به دینداری و مسلمانی، ید طولایی داشت، به پیشنهاد یکی از همکارانش دختر او را به عقد خود درآورد.

در شبی از شب‌ها که برای دعای کمیل به خانه‌ی پدر اصغر دعوت شده بود، تصادفاً هما را دید و با داشتن زن و دو فرزند، دندان طمع برایش تیز کرد. مدت‌ها به بهانه‌های گوناگون و احوال‌پرسی از پدر هما، بدان‌جا می‌رفت و چون می‌دانست رحیم دائم‌الخمر است، هربار، شیشه‌ی مشروب هم برای او می‌برد. روزی از روزها، هنگامی که پذیرایی که توسط دختر بخت برگشته انجام شده بود، از مستی و بی‌خبری رحیم استفاده کرد و به دنبال هما تا در اتاق خوابش و سپس به حیاط رفت. از پشت شیشه‌ی اتاق هما، سرگرم تماشای وی شد. هما بی‌خبر از همه‌جا روسری خود را از سر برداشت و روی تخت دراز کشید. سیدجعفر که از پشت شیشه، آن‌همه زیبایی و فرورفتگی‌ها و برجستگی‌های بدن هما را می‌دید، آب دهانش را فرو داد و با خود عهد بست که هرطوری شده او را به دست آورد. با نیتی شیطانی خواست به درون اتاق برود و به هما دست درازی کند، ولی با صدای زنگ در، از تصمیم خود منصرف شد و آن را به زمانی دیگه موکول کرد. پس از آن، چندین بار به خواستگاری او رفت ولی هر بار با وجود موافقت همه‌ی افراد خانواده با این وصلت، هما زیر بار نمی‌رفت و نمی‌پذیرفت؛ و دست آخر هم که هما از جمع خانواده‌اش و وحشت از کشته شدن به دست آنان، فرار کرد.

همگی از پیدا کردن هما قطع امید کرده بودند، تا این‌که آن روز صبح، سیدجعفر، هما را در کافه‌ی میان راه دیده بود. گرچه او در ابتدا قصد داشت تا در همان‌جا، مچش را بگیرد و با زور با خود به تهران ببرد، ولی با خود گفت: "باید بردبار باشم و خونسردی خودم رو حفظ و اونا رو دنبال کنم؛ تا آخرش ببینم به کجا می‌رن و هدفشون چیه..."

او به آرامی از کافه خارج شد و در اتوموبیلش منتظر آن‌ها نشست. سپس دید که سوار اتوبوس شدند. خودرو را کمی جلوتر بُرد تا با به راه افتادن اتوبوس، او هم حرکت کند. چنان قهقهه‌ای زد که گویی اهریمن بیدار شده است. آرام آرام می‌راند و نزد خود هزار فکر شیطانی می‌کرد: "دستم پش برسه؛ اول دلی از عزا در میارم و بعدش هم جایی زندانش می‌کنم تا فقط مال خودم باشه."

اتوبوس از دل کوه‌ها، از دل شب و روز گذشت و به پایانه‌ی بندرعبّاس رسید.

دم دمایِ غروب، با توقفِ نهاییِ اتوبوس، مسافران نیز پیاده شدند. در آن‌جا، کاکو بهرام را در انتظار خود دیدند. او همان‌طور که عاطفه گفته بود، پیراهن و شلوارِ سفیدِ نخی پوشیده و یک دسته گل رز سفید هم در دست گرفته بود. با دیدن او به طرفش رفتند و پس از سلام و احوالپرسی به سوی خودرو سواری‌اش به راه افتادند.

هنگامی که همگی در اتومبیل جای گرفتند، کاکو آن را به حرکت درآورد. پس از ساعتی رانندگی، به منزل کاکو رسیدند. این گروه کوچک، غافل از این‌که سیدجعفر، آن‌ها را پیدا و تا آن‌جا دنبال کرده است، با آسودگی و خیالی راحت مشغول شستن دست و صورت و زدودن گرد و خاک سفر از سر و روی خود شدند.

سیدجعفر که اکنون آدرس هما را یافته بود، از آن‌جا یکسره به ستاد پاسداران در بندرعبّاس رفت و به دروغ عنوان کرد که در حین بازگشت از بندرعبّاس به سمت تهران توسط بی‌سیم، مأموریتی سرّی به او واگذار شده است. سپس از یکی از پاسداران درجه‌ی پایین خواست تا خانه‌ی کاکو بهرام را زیر نظر بگیرد و سفارش کرد هیچ‌کاری را بدون هماهنگی با او انجام ندهد و هر مورد مشکوکی را مستقیماً به او گزارش کند. در آخر هم تأکید کرد که این یک مأموریت مخفی است و در باره‌ی آن باید کاملاً هشیار باشد و احدی نیز از این موضوع مطلع نشود. مطمئناً او که دلش به حال تمامی یا یکی از افراد آن گروه نمی‌سوخت. او هم هما را می‌خواست و هم به دنبال شکار بزرگتری بود. وی که حدس زده بود، هما برای خروج از کشور به این‌جا آمده است، در این گمان به سر می‌برد که سازمان بزرگی را شکار نماید و در نتیجه، برای خود درجه‌ای بالاتر کسب کند و همتای اصغر شود.

سیدجعفر علاوه بر این‌که جاسوسی بر درِ خانه‌ای که هما در آن سکونت داشت، گماشت، نامه‌ای هم بدون درج نشانی سکونت هما نوشت و در صندوق سپرده‌های هتل به امانت گذاشت. در حقیقت آن نامه، برگه‌ی ضمانتی به شمار می‌رفت برای سیدجعفر تا هنگامی که هما را پیدا کرد، در صورت مخالفت هما، باز توسط آن بتواند هما را تهدید نماید و به نیت شوم خود برسد. او با خود می‌اندیشید: "من که چیزی نخواهم باخت و در صورت لزوم و هر زمانی نیاز باشه، اونو به آدرس اصغر می‌فرستم و بالاخره از این امتیاز، شاید پست و مقام و مرتبه‌ای نصیب خودم بکنم." اگرچه او می‌توانست از طریق بی‌سیم و یا تلفن به او خبر دهد، اما همان‌طور که گفته شد، او هما را هرچند کوتاه، برای خودش می‌خواست.

## پرستوها

هنگامی که سیدجعفر خیالش از انجام دستورش آسوده شد، به هتلی گران قیمت که ویژه ی ستاد و سپاه بود، رفت و اتاقی گرفت و سپس سر و روی صفا داد و با پذیرش، برای فرستادن پرستویی زیبا، تماس گرفت.

امیران سپاه پاسداران، که خود همانند حکومت زیر فرمان، سرچشمه ی همه ی بی بند و باری ها و کثافت کاری ها بودند، به هر جایی از ایران که می رفتند، لوکس ترین و گران قیمت ترین هتل ها را همراه با میزبانی جنسی زنان برای فراهم کردن لذات شهوانی و امیال حیوانی شان در خدمت خود داشتند.

پرستوها، که شایسته تر است، آن ها را خفّاش و یا خونخوار یا روبهانی مکار و فریبکار بنامیم، خودفروختگانی هستند که به هر کاری، از جاسوسی گرفته تا ارایه ی خدمات جنسی به مردان مورد نظر، تن می سپرند. برخی از آن ها در کوی و خیابان، در گشت و گذار هستند و حرکاتی را که شک برانگیز باشند، زیر نظر می گیرند و به ستاد ویژه ی خود گزارش می دهند. این زنان، که حتی آموزش نظامی هم دیده اند، هنگام خیزش ها، برای یافتن خانه های تیمی هم حضور دارند و اگر نیاز باشد، دست به سلاح می برند و از کشتن هم وطنان و هم نوعان بی گناه نیز پرهیز و فروگذار نمی کنند. بخشی از آنان توأبینی هستند که تا پیش از دستگیری، برای سازمان مجاهدین خلق یا دیگر سازمان های مخالف حکومت، کار می کردند که پس از به دام افتادن و تخلیه ی اطلاعاتی، با تهدید و تطمیع، به خدمت سپاه و حکومت فاسد در آمده اند.

در همایش های اسلامی که معمولاً از دولت های مسلمان آفریقایی، سوری، فلسطینی، عراقی و لبنانی به سرکردگی تروریست های اسلامی برگزار می گردد و یا در دیدار پدرخوانده و فرمانده شان، روسیه، از این زنان به فراوانی، هم در میزبانی، البته با پوشش کامل، و هم پس از پایان نشست ها با برهنگی کامل، بهره برداری می شود. در خلال شب های میزبانی، که با پذیرایی توسط تریاک های بسیار مرغوب و گران بها ترین مشروبات الکلی برپا می شوند، آنان وظیفه دارند تا زیباترین و کم سن و سال ترین دوشیزگان را نیز از صیغه خانه های اسلامی که آخوند، علم الهدی پایه گذار آن هاست، فراهم نموده و همانند حوریان بهشتی، با تاج های ظریفی از گل های زیبا بر سر، برای پذیرایی به مجلس عیش، روانه کنند. در حقیقت، آن ها بهشت را برای شهوت پرستانی که تشنه ی وعده و وعیدهای پوچ قرآنی هستند، در همین عالم و روی زمین، زنده می سازند تا با قدرتی بیش تر به جنگ و سرکوب غیر مسلمانان و آزادی خواهان بروند.

یکی دیگر از اعمال پلید آنان، ابتدا تخلیه ی اطلاعاتی از زنان و دختران آزادی خواهی است که به دام می اندازند. پس از آن، دختران بی چاره ی آزادی خواه را به دست اصطلاحاً برادران سپاهی می سپارند تا با روش های گوناگون، شکنجه و مورد تجاوز واقع شوند؛ سپس نوبت کار که به آن ها برسد، نخست در قالب فرشته های دلسوز، تلاش می نمایند تا زندانی را در مقابل دوربین تلویزیون، وادار به اقرار کنند. اگر از این راه ها به هدف خود نرسند، در نهایت به مأمورانی دوزخی تبدیل می شوند و با تهدیدهای گوناگون و حتی تحت فشار قرار دادن

افراد خانواده‌شان از ریز و درشت، وادار می‌نمایند تا در صدا و سیما به کارهای نکرده یا فعالیت‌هایی نداشته اعتراف کنند. هدف آشکار آن‌ها از این اعتراف‌گیری‌ها هماناست که به بیننده بقبولانند، اینان علیه مردم به پا خاسته‌اند و تنها قصدشان، بر هم زدن امنیت عمومی و به آشوب کشیدن مملکت است. در این نیت، معمولاً از یک مجری لبخند بر لب، که معمولاً از خودشان است بهره برده می‌شود، که با حالتی دلسوزانه و با مهربانی، با انجام مصاحبه بر صفحه‌ی تلویزیون، به بینندگان القا می‌نمایند که زنان و دختران دستگیر شده توسط افرادی با قلبی مهربان بازجویی می‌شوند و هرگز شکنجه و آزار و اذیتی در کار نبوده و نیست.

## پایان یک زندگی

پس از گذشت دو سه روز، امیر به عاطفه زنگ زد و همه چیز را درباره‌ی اردشیر و پدر و مادرش برای او تعریف کرد. او نیز بلافاصله شماره‌ی اردشیر را گرفت و از او خواست تا در جلسه‌ی آشنایی که همان شب در خانه‌اش برگزار می‌شود، شرکت کند. اردشیر از آن سوی خط، هیجان‌زده بود و دل توی دلش نبود از این که می‌تواند کمکی در این راه باشد. او خوب می‌دانست که در چنین روزهایی، به هیچ کس نمی‌شد اعتماد کرد، حتی به اعضای فامیل و بستگان؛ زیرا که تب انقلابی و مسلمانی و تعصبی خالص و کورکورانه، فضای سرزمینش را فرا گرفته بود. اینان، خمینی را فرشته‌ای می‌دانستند که برای جنگ با پلیدی‌ها و شیاطین، به پا خاسته است. با خود اندیشید: "احمق‌ها... آخه کدام فرشته؟ کدام شیطان؟ باشد که روزی آخر و عاقبت آن کسی که در ماه هم ظهور کرده و دیده شده و آن‌جا را هم به نجاست کشیده بود، ببینید!!" او درباره‌ی اسلامی که هزار و چهارصد سال قبل در سرزمین اعراب تأسیس شده و آغاز یافته، بسیار مطالعه و تحقیق نموده بود، پس نیک می‌دانست، حکومتی که با دین‌فروشی و احیای عقایدی کهنه و پوسیده و مبتنی بر تناقض‌ها و نابرابری‌های میان مرد و زن و هزار عیب و ایراد دیگر، بر روی کار آید، آینده‌ای برای ملتش خواهد ساخت بسیار بدتر و دشوارتر که روزگار مردم را سیاه خواهد کرد. مگر نه این که، علی، قهرمان اسلام که همواره از عدالت او دم می‌زنند، فقط هفتصد نفر از یهودیان قبیله‌ی "بنی‌قریظه" را از دم تیغ گذراند؟! به یاد آورد زمانی که در آمریکا، با فریبرز که سال‌ها در رشته‌ی "اسلام شناسی" تحصیل و تحقیق کرده بود، آشنا شد. در همان هنگام نظرش را در مورد شورش‌هایی که در ایران آغاز شده بود، پرسید؛ و او در پاسخ چنین گفت:

- خلیا می‌گن، اسلام، دین مهر و دوستی و لی حقیقت اینه که خود واژه‌ی "اسلام" یعنی "تسلیم شدن". حال این تسلیم شدن با میل و از ته قلب انجام گرفته باشه و یا به زور و اعراب و تهدید و...

و پس از کمی تأمل از اردشیر پرسید:

- نمی‌دونم از نیرنگی که مسلمانان به قبیله‌ی "بنی‌قریظه" زده بودند، چیزی خوندی یا شنیدی؟ یا این که اصلاً اسم این قبیله به گوشت خورده یا نه؟

وی منتظر پاسخی از جانب اردشیر نماند و ادامه داد:

- اگه به تاریخ صدر اسلام برگردیم و این که چگونه "اسلام" تونست بعضی ممالک رو فتح کنه و در سرزمین‌های دور و نزدیک گسترش پیدا کنه، باید از قبیله‌ی "بنی‌قریظه" بگیریم که فریب خوردند و تعداد زیادی از شون کشته شدند.

یادش آمد که فریبرز گفته بود، این خود بحث خوبی‌ست و تعریف کرد:

- سال پنجم هجرت، پس از جنگ‌های بدر و أحد، "ابوسفیان" به کمک قبایل تبعید شده‌ی "بنی‌نضیر" و "بنی‌قینقاع"، شهر مدینه رو با هدف تخریب جامعه‌ی مسلمین محاصره کرد. مسلمانان به پیشنهاد "سلمان فارسی" این خائن به ایران‌زمین، برای مقابله با مهاجمان، خندقی در شمال و غرب مدینه کنده بودند. در طول دو هفته‌ای که مدینه تحت محاصره بود، لشکر احزاب با "بنی‌قریظه" که

در جنوب مدینه ساکن بودند، وارد مذاکره شدند و اونا برخلاف پیمانی که با محمد(پیامبر مسلمین) بسته بودند، جانب دشمنان اونا گرفتند. محمد هم تعدادی از مسلمان‌ها رو برای صحبت با بنی قریظه گسیل کرد. "محمد" سعی داشت تا از به نتیجه رسیدن مذاکرات بین "بنی قریظه" و "احزاب" جلوگیری بکنه؛ که سرانجام به دل‌خواه محمد، مذاکرات هم بی‌نتیجه موند؛ و این شد که پس از پایان جنگ، مسلمانان به قلعه‌های یهودیان حمله بردند. به قولی، این قبیله به مدت بیست و پنج روز و به قولی دیگه، پانزده روز در مقابل تیرباران شدید مسلمانان مقاومت کردند، ولی سرانجام مسلمان‌ها موفق به پیشروی شدن. وقتی سران قبیله‌ی بخت‌برگشته، در نهایت به این نتیجه رسیدند که باید تسلیم بشن، اولش نماینده‌ای فرستادن تا اعلام کنه که حاضرین با همون شرایطی که قبیله‌ی "بنی‌نضیر" از مدینه هجرت کرد، اونا هم از مدینه هجرت و اونا شهر رو ترک کنن. با فرستادن نماینده‌ی خودشون پیش لشکر دشمن و بیان شروطشون، محمد، پیامبر صلح و دوستی! نپذیرفت و گفت که باید بدون هیچ قید و شرطی تسلیم بشن. در این زمان، پس از شنیدن پیام محمد که سران "بنی قریظه" چاره‌ای به جز تسلیم شدن، نمی‌دیدن، تنها امیدشون به وساطت "اوسیان" بود که در گذشته با اونا هم‌پیمان بودند. وی کمی سکوت کرد و نفسی کشید و ادامه داد:

- به نقل از ابن‌هشام، دلیل نهایی تسلیم "بنی قریظه" این بود که علی‌ابن ابی‌طالب فریاد کشید: "به خدا سوگند، یا شربتی را که حمزه نوشید، می‌نوشم یا قلعه‌ی آنان را فتح می‌کنم."

این‌جا بود که قریظیان گفتند: "ای محمد! حکمیت سعدبن معاذ" را می‌پذیریم. "سپس" اوسیان "از محمد خواستند که به خاطر اونا، از بنی قریظه دربگذره؛ و محمد هم حکمیت سعدبن معاذ رو پذیرفت. سعد که خودش توی جنگ زخمی شده بود، هر دو طرف رو وادار کرد تا موافقت‌نامه‌ای امضا کنند که بنا بر مفادش، قول بدن پذیرای قضاوت او باشن. قبیله‌ی نگون‌بخت هم بدون چون و چرا پذیرفتند و به دستور میانجی، تسلیم شدند و قلعه‌هاشونو ترک کردن و تحت اسارت مسلمان‌ها در اومدن. این‌جا بود که سعد با آرامش به اعتماد بنی قریظیان خیانت کرد و رأی بر این داد که همه‌ی مردان باید اعدام و زنان و فرزندان‌شون به عنوان اسیر جنگی به بردگی گرفته بشن. پیامبر اسلام هم از خدا خواسته، گفت که: "حکم سعد، مطابق حکم خداوند است."

پس اونم در کمال خونسردی، به "علی‌ابن ابی‌طالب" همون امامی که در باره‌ی عدالتش، توی بوق و کرنا می‌دمن، دستور داد که تمام مردان و نوجوانانی که موی شرمگاهشون رشد کرده، گردن بزنن. با این فرمان، همه‌ی اسیران به دست "علی" و "زبیرابن عوام" قتل‌عام شدند. در منابع مختلف، تعداد اسیرهایی که به قتل رسیدن، متفاوت اعلام شده. بعضی گفتن که ۵۵۰ نفر جاهایی هم گفتن ۸۰۰ نفر. در بین کشته شده‌ها، زنی هم وجود داشت که یک مسلمان رو کشته بود.<sup>۱۳</sup>

با به یاد آوردن قراری که در پیش داشت، لبخندی بر لبان آردشیر پدیدار شد. در دل گفت: "هم پدر و هم مادرم رو کشتید، دور نیست که انتقام خودمو هم از شما جانیان و هم از انقلابتون بگیرم." پشت کامپیوتر نشست؛ چه، او عادت داشت تاریخ‌های مهم را با



کلمات و اعداد رمزی که خود می‌دانست، در پرونده‌ای در رایانه ثبت و یادداشت نماید. به یادش آمد که پس از آگاهی از کشته شدن پدر، چقدر شکسته و از هم پاشیده شده بود؛ و دوباره از رنج، به خود پیچید. او بلافاصله به مادر زنگ زده و از او خواسته بود تا هرچه زودتر از ایران خارج شود و نزد وی برود، اما مادر، به او پاسخ داده بود:

- آردی جان، هرگز نمی‌تونم پدرت رو تنها بگذارم. تنها دلخوشیم اینه که برم سر مزارش و باهاش گفتگو بکنم.

فرنگیس با هق‌هق ادامه داده بود:

- نمی‌تونم. اگرچه چشمای این حرامیان به دنبال هست، و تهدیدم هم کردن که منو به کنیزی و غنیمت می‌برن، ولی نمی‌تونم.

و آردشیر به مادر گفته بود:

- دست کم برو به جایی که امن و دور از دسترس باشه تا من هم پیام پیش..

آردشیر هنوز سخنش پایان نیافته بود که صدای داد و فریاد مادرش به گوش رسید. صدای فریادهای مادر از پشت تلفن به گوش

می‌رسید که از افرادی می‌خواهد تا دست از سرش بردارند. سیاوش برافروخته و خشمگین، افسوس می‌خورد که چرا کاری از دستش

برای رهایی مادر بر نمی‌آید. از پشت تلفن فریاد زد:

- حرامزاده‌ها، دست از سر مادرم بردارید...

ولی حتی اگر کسی هم می‌شنید، آیا گوش شنوایی می‌بود؟ مگر انسانی وجود داشت که به دنبال این التماس‌ها، آن زن رنج

کشیده را به حال خود رها نماید؟! پس از چند ثانیه انگاری کسی تلفن را برداشته بود. صدای نفس‌هایی به گوش می‌رسید. آردشیر به

خیال این که فرنگیس است، گفت:

- مامان خوبی؟ اینا کی بودند؟

که صدایی نتراشیده و نخراشیده از پشت تلفن به او گفت:

- مامانیت، حالا مامان ما شد و ما رو تر و خشک می‌کنه...

و قهقهه‌ای شیطانی سر داد و گوشی را قطع کرد.

مزدورانی که به خانه‌ی فرنگیس حمله کرده بودند، پس از این که وحشیانه به زن بیچاره تجاوز کردند، او را کشان کشان با خود

بردند.

سیاوش بسیار دستپاچه، نگرانی شدیدی بر وجودش چیره گشت. دستش از همه جا کوتاه بود. اگرچه می‌دانست، حتی اگر در

ایران و کنار فرنگیس هم می‌بود، باز، کاری از دستش بر نمی‌آمد؛ با این حال فوراً به آژانس هواپیمایی زنگ زد و بلیتی برای بازگشت به

ایران در اولین پرواز رزرو کرد.

با صدای زنگ ساعت نُه شب، به خود آمد و راهی خانه‌ی عاطفه شد. پس از نیم ساعت رانندگی بدان جا رسید. نیازی به زنگ زدن

نبود چون عاطفه از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی بالا انتظارش را می‌کشید. تا او را دید که از ماشین پیاده می‌شود، خود را به طبقه‌ی زیرین

رساند و در را باز کرد.

داخل شد. در سالن خانه، دو بانوی مبارز و نسبتاً میان سال را روبه روی خود دید. سلامی کرد و با آن ها دست داد و سپس هر سه نفر راهی زیرزمین شدند. در آن جا چشم اردشیر به ماشین چاپ و دسته هایی از شبنامه افتاد. وی به دنبال آن ها پشت میزی جای گرفت و با دل و جان به سخنان افراد حاضر گوش سپرد. نسترن رشته ی سخن را به دست گرفت و در ابتدا به او خوش آمد گفت و پرسید:

- شما چرا به آمریکا بر نمی گردی؟ چون همون طور که می دونی، این جا حتی برای ما هم امن نیست چه برسه به شما که پدر و مادرتون به دست این جنایتکارهای شورشی، کشته شدن!

اردشیر در پاسخ گفت:

- درسته، می تونم برگردم یا شایدم نباید اصلاً به ایران می اومدم، ولی چطور می تونستم در مقابل کشتار ددمنشانه ی پدر و مادرم بی تفاوت باشم؟ چطور می تونم در مقابل اسارت مادرم و تعرض به اون به عنوان غنیمت و اسیر جنگی سکوت کنم و هیچی نگم و دست روی دست بگذارم؟! از روزی که برگشتم ایران هرروز دنبال مادرم گشتم ولی نتونستم ردپایی ازش به دست بیارم. پس اینو بگم که من هستم و بدونید که نه تنها برای آزادی میهن و خاکی که پدرم به خاطرش کشته شد، بلکه برای انتقام خون او و فرنگیس....

در این جا با هیجان ادامه داد:

- من می تونم با سازمان های فعال برون مرزی در ارتباط باشم و پیام های مختلف و لازم رو رد و بدل کنم.

نسترن در اندیشه فرو رفت. اردشیر راست می گفت. با خود گفت: "اون راست می گه. با این کار می تونیم شکل و هدف فعالیت هایی رو که باید صورت بگیرن، در راهپیمایی های آینده، به آرومی و بدون این که کسی بفهمه، به بقیه هم اعلام کنیم، چون پس از راهپیمایی زن ها در مخالفت با پوشش اجباری، دیگه چنین گردهمایی های بزرگی انجام نشده."

سر بلند کرد و بنا بر تأیید گفت:

- آره، همین طوره، چنین کاری شدنیّه.

رو به سوی اردشیر کرد و ادامه داد:

- پسر، تو می تونی با به وجود آوردن ارتباطی بین ما و اون سازمان ها، کارهای مفید و قابل ملاحظه ای که نیاز هست برامون صورت بدی. می تونی همین فعالیت ها و همایش هایی رو که انجام شده، شمار هموندان و آمادگی ما و موارد لازم دیگه رو برای تقویت کنشگری ها و اهدافمون در آینده، به آگاهیشون برسونی.

نسترن ازجا برخاست و به سوی سیاوش رفت و گفت:

- اردشیرجان، پسر، عاطفه در مورد شما به من گفته ولی میدونی که باید نسبت به شما اطمینان پیدا می کردیم که با ما هم هدف هستید؛ برای همین، چند روزی این جستجو و کاوش در مورد شما و پیشینه ی پدرتون به درازا کشید.

گلویی صاف کرد و ادامه داد:

- می دونی که در این راستا به هیچ کسی نبایستی اعتماد، یا کسی رو به سادگی باور کرد، چون همین الان هم هستند که حتی پسر، پدر رو لو میده. این طور بگم که داخل خانواده ها هم که چند باوری وجود داره و ایدئولوژی های مختلف و اهداف متفاوتی دارند، به

همدیگه اعتماد نمی‌کنن، چراکه وظیفه‌ی هر عضو و معتقدی، گزارش دادن اسم و فعالیت به زعم اونا، بدخواهان و مخالفان و دشمنان به رؤسای گروه یا سازمان و تشکیلاتشون هست.

وی درنگی کرد و آن‌گاه به عاطفه و سپس به اردشیر که هردو، سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دادند، انداخت. دست دراز کرد و از پارچ روی میز، لیوانی آب برای خود ریخت. پس از آن، عاطفه که تاکنون با تکان دادن سر، گفته‌های نسترن را تأیید می‌کرد، رشته‌ی سخن را به دست گرفت و در دنباله‌ی سخنان نسترن گفت:

- ما در حال مبارزه‌ایم و با وجودی که نمی‌تونیم به کسی اعتماد کنیم، با این حال باید به دنبال یاران بیش‌تری هم باشیم تا باز هم سازمان خودمونو بزرگ‌تر و گسترده‌تر از اینی که هست بکنیم. می‌دونید که ما، همه پیروان پادشاه خود هستیم و در پی اونیم که با آگاه‌سازی و پخش کردن شب‌نامه‌ها، مردم رو هشیار و همراه کنیم تا بالاخره از شر این حرامیانی که پایه‌ی حکومت خودشونو روی خون بنا کردن، رها بشیم و پادشاهی رو به ایران بازگردونیم.

عاطفه به سوی دسته‌های کوچک پرچم شیر و خورشید رفت و یکی از آن‌ها را برداشت و در هوا تکان داد و ادامه داد:

- می‌دونم که همفکرهای ما بسیار هستن و باید پیداشون کنیم و سازمانی قدرتمند تشکیل بدیم و در نهایت، پرچم سه رنگ آراسته به شیر و خورشید را بار دیگه بر فراز آسمان سرزمینمون به جنبش دربیاریم.

وی رو کرد به اردشیر و گفت:

- توی این چند ماه، حتماً دوست و آشناهایی برای خودت پیدا کردی؛ هم اونا هستن و هم این که باید به دنبال کسانی که هم‌باور خودت باشن، بگردی و باهاشون دست دوستی بدی؛ ولی اردشیر، مراقب انتخاب‌های خودت باش که همه دوست نیستن.

از آن شب، این گروه سه نفره‌ی سری، به کوشش اردشیر و سایرینی که بدان‌ها پیوستند، بزرگ و بزرگ‌تر شد.

چند سالی گذشت. سیاوش کم‌کم بزرگ و بزرگ‌تر شد. او که هفدهمین بهار زندگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت، از مدتی قبل، متوجه رفت و آمد افرادی در زمان‌های مختلف به زیرزمین خانه‌شان شده بود. خیلی دوست داشت تا از آن‌چه در زیرزمین می‌گذرد، سر درآورد! در آن همیشه قفل بود اما یک شب هنگامی که همگی در آن محل، گرد هم آمده بودند، سرزده بدان‌جا رفت. با باز شدن در زیرزمین همه‌ی نگاه‌ها به سوی او برگشت. اولین چیزی که توجهش را به خود جلب نمود، پرچم سه رنگی با نشان شیر و خورشید بود که بسیار درباره‌ی فلسفه‌ی وجودی رنگ‌ها و نماد میان آن، شنیده بود. در گوشه‌ای دیگر، پوسترهایی از رضاشاه بزرگ، محمد رضا شاه و شاهزاده رضا پهلوی قرار داده شده بود که با اندازه‌های کوچک و بزرگ، خودنمایی می‌کردند. او آن‌ها را به خوبی می‌شناخت. او نیز چند وقتی می‌شد که توسط یکی از دوستانش، به گروهی از پادشاهی خواهان پیوسته بود و علی‌رغم مخالفت مادرش که اصرار داشت تا از فعالیت‌های سیاسی دوری گزیند و فعلاً در فکر و تلاش درس و آموختن دانش باشد، باز به گروه پیوست.

با گسترش سازمان، تکلیفها نیز تقسیم شد. آن‌ها حتی پرچم‌های ایران را هم دوخته و پخش می‌کردند و گاهی اوقات در مسیرها و گذرگاه‌های مردم، یا روی پلی می‌گذاشتند تا نظر رهگذران را بدان‌ها جلب نمایند و اگر شده نور امیدی در قلبشان بتابانند.

آن‌ها هر شب، شب‌نامه‌هایی حاوی خدمات شاهنشاهان پهلوی را چاپ می‌کردند و در سطح شهر و در گستره‌ی وسیعی از تهران انتشار می‌دادند؛ که گاه نیز از دروازه‌های تهران بزرگ می‌گذشت و به شهرهای دیگر می‌رسید. آن‌ها به قدری به پادشاهشان عشق می‌ورزیدند که حتی با این‌که چندین سال از درگذشت محمدرضا شاه پهلوی می‌گذشت، ولی هر ساله در سال‌روز فقدان‌ش، هموندان سازمان دور هم گرد می‌آمدند و از ایشان و خدماتشان و نیز هرآن‌چه از پیشرفت و آبادانی و کسب قدرت و ارزش جهانی که در نبود وی از دست داده‌اند، یاد می‌کردند. پس از گسترش تعداد اعضای سازمان، نشست‌ها دیگر محدود به زیرزمین عاطفه نمی‌شد و برای این‌که توجه دیگران را به سوی خود نکشاند، هر جلسه را در منزل متفاوتی متعلق به یک عضو دیگر، تشکیل می‌دادند. اگرچه این خبر از رسانه‌های رژیم پخش شده بود، اما، اردشیر نیز، دیگر هموندان خود را در شهرهای دیگر از این مآوقع مطلع نمود. او بیش‌تر پیام‌ها را شب‌هنگام به افراد مورد نظر می‌رسانید. شبی که اردشیر برای خبررسانی به نزد هموند دیگرشان، کیارش، به بابل‌سر رفته بود، پیش از خارج شدن از منزل او، از پنجره به کوچه نگاهی انداخت. کوچه کاملاً در خاموشی و سکوتی مرموز فرو رفته بود. حسّی به او می‌گفت که چیزی درست نیست. بنابراین برگشت و رو به کیارش گفت:

- گمون کنم که لو رفتیم...

کیارش پرسید:

- چطور مگه؟!

اردشیر نیز دلیل خود را بازگفت. سپس از کیارش پرسید:

- آیا راهی به جز در ورودی می‌شناسی تا از اون طرف بزنم بیرون؟!

- نه، چون همون‌طور که می‌دونی، خونه‌ی من بین آپارتمان‌های بلند و چند طبقه قرار داره؛ گذشته از اون، بن‌بست هم هست و راهی نه برای فرار تو هست و نه برای من.

اردشیر به‌ناچار، ولی آماده و با چشم و گوش باز، با همراهی کیارش تا دم منزل آمد و وانمود کرد که دارد با میزبان‌ش خداحافظی می‌کند، که به‌ناگاه او را چندین پاسدار و بسیجی تفنگ در دست، محاصره کردند.

نه تنها اردشیر، بلکه کیارش نیز ناآگاه از گزارش رفت و آمدهای شبانه و گاه و بی‌گاه و مشکوک افرادی به خانه‌اش، که توسط یکی از همسایگانش به سازمان اطلاعات انجام گرفته بود، کاملاً غافلگیر شده بودند. پس از راپورت همسایه، مدّتی بود که منزل کیارش تحت نظر بود تا آن شب که...

بیچاره اردشیر و کیارش! کیارش زیر مشّت و لگد بسیجیانی که شاید بیش‌تر از شانزده سال نداشتند، با تنی خونین و رنجور، دست بسته به پاترول سپاهی انداخته و از آن‌جا یک‌سره به یکی از پایگاه‌های ایران‌ستیزان انتقال داده شد. برخلاف اردشیر که به خوبی از چون و چند کارهای سازمان آگاهی داشت، کیارش حتّی یک صدم آن‌ها را نیز نمی‌دانست. او فقط پیوندها و ارتباطات خود در شهر خودش را می‌شناخت که بالاخره در زیر شکنجه تاب نیاورد و پس از اعتراف به فعالیت‌های خود، اسامی همه‌ی آن‌ها را فاش کرد و به دام خونخواران انداخت.

اما اردشیر همواره خود را برای چنین هجوم‌هایی آماده کرده بود و اگرچه در هنگام محاصره، خود و زندگی‌اش را در خطر می‌دید، با این حال نمی‌توانست به آسانی شکست را بپذیرد، بنابراین در تلاش برای شکستن دایره‌ای شد که در آن گیر افتاده بود. او با استفاده از فنون رزمی که در آمریکا فرا گرفته بود، چند نفر از مهاجمینی را که به او نزدیک‌تر بودند، نقش بر زمین کرد و تفنگ یکی از آن‌ها را برداشت و با پاره نمودن حلقه‌ی محاصره، دوان‌دوان خود را به نقطه‌ای دور از دسترس رساند و پنهان شد. او در مکانی جای گرفته بود که به آسانی می‌توانست هر جنبنده‌ی مهاجمی را ببیند و اگر خطری احساس کند، با شلیک تیر او را بترساند و خود را مهلکه برهاند.

او اگر لازم می‌دید، بدان‌ها شلیک می‌کرد اما مستقیماً مورد هدف قرار نمی‌داد، چون با خونریزی مخالف بود؛ و از سویی نیز معتقد بود که به جز مزدوران حکومت، بیش‌تر افرادی که در این وظایف به کار گماشته می‌شوند و فرمانبرداری می‌کنند، تنها به سبب فریب خوردن و نادانی و ناآگاهی کامل آن‌هاست. می‌دانست که آن‌ها چنان شستشوی مغزی شده‌اند که در آرزوی بهشتی پوشالی، به بدترین اعمال، از آزار و ضرب و شتم مبارزین گرفته تا تجاوز و کشیدن طناب دار نیز تن در می‌دهند. آنان، شناسه و پیشینه‌ی با عظمت و باشکوه ایرانی‌ها را که زمانی در دنیا، سخن و نقل هر نشست و گفتمانی بود، در این چند دهه به دست فراموشی سپرده بودند، و همانند مومی، آن‌گونه که دولت و بیت رهبری هم‌چون سایر دیکتاتورهای جهان می‌خواستند در دست‌های آن‌ها فرم و شکل می‌گرفتند. اردشیر که می‌خواست از موقعیت فرارش به نحو احسن استفاده کند، در همان نقطه، همه جا را می‌پایید که اگر فرصتی پیش آمد، آن را از دست ندهد و خود را کاملاً از دست آن مزدوران نجات دهد.

از سویی گروه بسیجیان که هرگز گمان نمی‌کردند که شکار و دستگیری اردشیر چنین به درازا بینجامد، توسط بی‌سیم از پایگاه کمک خواستند تا نیروهای تازه‌نفس و زنده‌تر به آن‌ها بپیوندند. پس بدین معنا بود که اردشیر، شانس کم‌تری برای فرار می‌داشت.

تاریکی کامل همه‌جا را پوشانده بود. اردشیر، نخستین گام را برای فرار برداشت، اما با حرکتش، پیرامون خود را با نورافکن‌های قوی، چون روز روشن دید. با این وصف، باز تلاشی کرد و با این که می‌دانست شاید بیهوده باشد، با شلیک چند تیر به سوی سرچشمه‌های نور سعی در خاموش کردن آن‌ها داشت، ولی بی‌فایده بود. او بدین سو و آن سو می‌پرید تا از رگبار تیرهایی که به سویش می‌آمدند، بگریزد. چنبره و دایره‌ای که در آن گیر افتاده بود، دم به دم، تنگ و تنگ‌تر می‌شد، و او که دیگر تیری در خشاب نداشت، هنوز هم در جست و خیز و راه‌گریزی بود تا از تیررس گلوله‌ها در امان بماند. در گرمای تابستان و با آن تکاپوی بی‌وقفه‌اش، چندان تاب و توانی در بدنش باقی نمانده بود، اما هنوز هم برای رهایی از آن چه که بدان امید داشت، مبارزه می‌کرد. تلاش کرد تا خود را به جایی که ابتدا در آن بود، برساند که ناگاه تیری به کتفش اصابت کرد. خون هم‌چون فواره‌ای از محل زخم، خارج شد.

با خود گفت: "اردشیر! اگرچه شونه‌ات زخمی شده، ولی هنوز دو تا پاهات سالمند." با دلگرمی دادن به خود، خیز گرفت تا خود را به نقطه‌ی پیشین برساند که با تیری که به پایش خورد، به زمین افتاد. اکنون خون بود که سراپایش را شستشو می‌داد. اردشیر بر روی زمین مانند ماری می‌خزید. او دیگر به نیکی می‌دانست که داستان زندگی‌اش رو به پایان است، بنابراین با خود پیمان بست که حتی اگر زنده به دام دشمن بیفتد، به نفع آن‌ها لب از لب نگشاید.

سرانجام، یکی دیگر از قهرمانان سرزمین شیران، در چنگال اهریمنان گرفتار افتاد. او را که زخمی و افتان و خیزان بود و دیگر، توانی نداشت، حسابی با قنداق تفنگ‌هایشان زدند تا عقده‌های فروخورده‌شان را ارضا، و رنج و دردسر فرارش را که برایشان فراهم نموده بود، بر سرش خالی کنند. سپس دست و پایش را گرفتند و با خود به بیمارستان سپاه بردند.

اردشیر چشمان خود را باز و همه جا را خوب برانداز کرد. دستانش با دستبند فلزی به تخت بسته شده بودند. خود را در اتاقی دید و متوجه شد که در یک بیمارستان بستری شده است. کتف و مچ پایش پانسمان شده بودند. چشمانش هنوز سیاهی می‌رفتند. سرش گیج و منگ بود. با خود گفت: "ظاهراً خون زیادی از بدنم رفته، ولی هنوز زنده‌ام." و پی بُرد که برای گرفتن اطلاعاتی که در سر دارد، هنوز او را زنده گذاشته‌اند. پاسدار و نگاهبان اتاق اردشیر که متوجه به هوش آمدن زندانی‌شان شد، بلافاصله با بی‌سیم به پایگاه خود، پیام فرستاد تا چند تن برای بردن وی به بیمارستان گسیل شوند.

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که خودروی مأموران آمدند و با این‌که اردشیر را که هنوز کاملاً به خود نیامده بود، با زنجیری بر دست و پا، به درون اتومبیل انداختند و از آن‌جا به پادگان، برای انجام روند بازپرسی انتقال دادند.

در آن محل، او نخست، در زیر فشار بازپرسی و رگبار پرسش‌ها قرار گرفت. وی ناتوان‌تر از آنی بود که روی پا بند شود و هربار پس از ساعتی از هوش می‌رفت. اردشیر برای زمانی طولانی و بدون وقفه، مورد بازجویی قرار گرفت، ولی هر تلاشی برای به حرف آوردن او بیهوده می‌نمود. شب شده بود. اردشیر را با چشمانی بسته و تنی نیمه جان، از اتاق بازجویی به مکانی که ویژه‌ی شکنجه و به هرگونه ابزاری برای به سخن آوردن زندانی‌ها مجهز بود، برده شد. تن خونین و زخم‌خورده و رنجورش را به تختی مخصوص بستند. در دهانش توپی را گذاشتند تا در حین شکنجه‌ی اولیه، صدایی از او درنیاید. نخست، با نواختن شلاق‌هایی که میخ‌های ریزی بر آن داشت و نوک آن‌ها از همه طرف بیرون زده بود، به تن برهنه‌اش هجوم آوردند. هرچه بیش‌تر می‌زدند، کم‌تر به نتیجه می‌رسیدند. نادان‌ها، نمی‌دانستند که نه تنها زندانی، تاب و نفسی برای گفتن ندارد بلکه اگر هم داشت، با آن موجودات هیولایی همکاری نمی‌نمود و نام و هدف هم‌زمانش را فاش نمی‌ساخت. هربار که اردشیر بیهوش می‌شد، او را با سطلی از آب سرد به هوش می‌آوردند، ولی باز هم تلاششان بیهوده بود. پس از آن به ریختن آب جوش بر تن او متوسل شدند. چون نتیجه نگرفتند، او را به دست جلادان ویژه‌ی دیگری سپردند. بی‌سیرتان ستمگر، یکی پس از دیگری آلت کثیف خود را در او فرو می‌کردند و قهقهه‌های خود را همراه با دشنام و ناسزا و فحش‌های خواهر و مادر، سر می‌دادند. گرچه اردشیر، تاب و توانی نداشت، ولی تمام این دردها را حس می‌کرد و با همه‌ی وجود رنج می‌کشید.

چند روز از گرفتار شدن اردشیر گذشته و اکنون کمی جان گرفته بود، چون پس از نخستین شکست از کسب اطلاعات، او را مدّتی به حال خود گذاشته و از شکنجه کردنش فارغ شده بودند، تا برای بازجویی و شکنجه‌های بعد، زنده بماند و آماده باشد تا بتوانند او را به حرف آورند. روزی پس از یک هفته شکنجه‌ی بی‌فایده، پاسداری که به نظر می‌رسید، فرمانده‌ی پادگان باشد، بدان‌جا آمد و کنار تختش نشست. کمی اردشیر را ورنده کرد، سپس کاغذی پیش روی او گذاشت و پیشنهاد کرد که اگر آماده باشد در تلویزیون آن چیزی را که او می‌خواهد، اقرار و از اعمال گذشته‌اش توبه کند، از زندان رها خواهد شد. اردشیر می‌دانست که این قول و قرارها، حيله و دروغی بیش نیستند، و در دل برای کسانی که فریب این تزویرشان را می‌خورند، افسوس خورد. او به خوبی می‌دانست که بلافاصله پس از اقرار،

به چوبه‌ی دار سپرده می‌شود. دهان اردشیر را بسته بودند، بنابراین سرش را به نشانه‌ی پذیرش تکان داد و او شادمان، از این‌که می‌تواند با گرفتن اقرار از زندانی، برای خود موقعیتی بهتر و بالاتر دست و پا کند، دهان او را باز کرد. اردشیر همه‌ی توانی را که برایش باقی مانده بود، جمع نمود و تُفی بر صورت آن فرماندهی حرامی انداخت و سپس جاوید شاه گفت و فریاد زد:

- مرگ بر شما و رهبرتان، مرگ بر اصل حکومتتان.

خونی را که از روی پیشانی‌اش به زیر روان شده بود، با گوشه‌ی کنفش پاک و نفسی تازه کرد:

- جانیان، ایران‌ستیزان، از چنگال ما برای شما راه فراری نخواهد بود. مرگتان باد که آن‌هم از سر شما زیاد است. ما بی‌شمار

شده‌ایم....

و دیگر چیزی نفهمید و بیهوش شد.

در مسلخ، بار دیگر او را با سطلی آب یخ به هوش آوردند و چون بدین نتیجه رسیدند که راه به جایی نمی‌برند و از طریق او، نمی‌توانند اطلاعاتی کسب کنند، تصمیم به از بین بردنش گرفتند. برای این‌که شناسایی نشود، زنده‌زنده اندامش را یک به یک قطع کردند. در آغاز، زبانش را بریدند و سپس چشمانش را در آوردند و پس از آن، بینی و گوش‌هایش را جدا ساختند. در این زمان، اردشیر دیگر تمام کرده بود و برای همیشه و با استواری، با آرمان‌هایی که هرگز عملی نشد، از دنیا رفت. شکنجه‌گرانی که باز هم باخته بودند، بدن مثله شده‌ی او را در یک گونی ریختند و به آب پشت سدّ کرج سپردند.

## بندر عباس

کاکو بهرام شیرمردی محتاط و کارکشته بود و به دلیل ماهیت کارش، همواره مراقب اوضاع بود و به ویژه در موارد خاص، اطراف و محیط را می‌پایید. او چند روزی می‌شد که متوجه وجود خودرویی شده بود که شبانه روز در آن اطراف کشیک می‌داد، در حالی که سعی می‌کرد از دیدرس وی مخفی و دور بماند. یقین کرد که خانه‌اش و هما، هردو لو رفته‌اند. در اندیشه و تدبیری برای رفع این معضل فرو شد. او ماجرا را با افشین در میان گذاشت و از وی خواست تا به هما و فروزان چیزی نگوید؛ اما هشدار داد که:

- از حالا دیگه باید کاملاً مراقب هر حرکت خودمون باشیم. دیگه هیچ‌کدوم از شما برای خرید و یا گردش از خونه بیرون نمی‌رید. اگر حوصله‌تون هم سر رفت، می‌تونید فقط تا لب دریا برید و برگردید تا ببینم چطور می‌تونیم از دست این خرمگس خلاص بشیم. پس از آن به سراغ عبود، یار قدیمی‌اش رفت و از سیر تا پیاز ماجرا را برای او شرح داد؛ سپس از او خواست تا چاره‌ای بیندیشد. عبود که با دقت به صحبت‌های کاکو بهرام گوش داده بود، پس از کمی تأمل پرسید:

- کاکو، آیا ماشین‌ها و افراد هم عوض می‌شن؟ یا این‌که فقط همین یک نفر داره شما رو می‌پاد؟

کاکو بهرام فکری کرد و چند روز گذشته را مروری کرد و سپس گفت:

- گمان نکنم. تا اون جایی که می‌دونم، کس دیگه‌ای نیست یا لااقل من ندیدم.

عبود گفت:

- نمی‌شه. پس خورد و خوراکش چی؟! اونم می‌گیم تو ماشینش برای یک هفته‌اش خوراک و خرت و پرت داره و حموم هم

نمی‌ره، ولی مستراح که باید بره!

دستی به ریش کوتاهش کشید و گفت:

- بین کاکو، تو هیچ رفتاری از خودت نشون نده که طرف بدونه لو رفته. من از جلال می‌خوام که اونو زیر نظر بگیره تا ببینیم

این کیه و چی می‌خواد. تو هم تا اون موقع، دست از پا خطا نکن.

کاکو بهرام با وجودی که هنوز دلهره داشت و برای جان مهمانانش نگران بود، به بازار رفت و کمی خرید کرد و به خانه برگشت و

به افشین گفت که، هیچ جای نگرانی نیست.

از آن سوی، عبود که همانند کاکو بهرام، ناخدایی کارگشته و در این راه، موی سپید کرده بود، فوری به جلال، تنها پسری که برایش باقی مانده بود، زنگ زد و از او خواست تا به دیدارش برود. در حقیقت ناخدا عبود، از مال دنیا دو پسر داشت که جاسم، یکی از آن‌ها، سال‌ها قبل، به دست عوامل سپاه، به گناهی دروغین، بر سر دار رفته و اعدام شده بود. جاسم از طریق تجارت زندگی می‌کرد و کار و بار خوبی داشت. در یکی از سفرهایش به دوبی، چون حاضر به انتقال محموله‌ای مربوط به یکی از مقامات کشور، به مقصد ایران نشده بود، با دسیسه‌ی آن فرد، در راه بازگشت و در گمرک ایران، راه را بر او بستند و بارش را بر زمین ریختند و به جستجو پرداختند. او که



خیالش از وجود هر جنس قاچاق یا غیر قانونی، کاملاً راحت بود، با آسودگی در گوشه‌ای ایستاده بود و به حرامیانی که در گمرک، بارش را به هر گوشه‌ای پرتاب می‌کردند، با تمسخر نگاه می‌کرد. پس از گذشت ساعتی، مأموری فریاد بر آورد:

- این جاست، پیداش کردم.

او که نمی‌دانست چه چیزی پیدا شده است، به همان‌سوی شتافت و با حیرت، بسته‌ای هرویین در دست گمرکچی دید. رنگ از رخسارش پرید و فریاد زد:

- این مال من نیست، قسم می‌خورم.

ولی هیچ‌کس به حرفش گوش نداد و او را همراه با مدرک جرم، دست بسته به ساختمانی و سپس اتاقی ویژه بردند. در بازپرسی هم‌چنان بر سر گفته‌ی خودش ایستاده بود و زیر بار اعترافی به‌ناحق نمی‌رفت. دو شبانه روز بازجویی شد تا این‌که در پایان روز دوم، به او اطلاع دادند که ملاقاتی دارد.

او خوشحال از این‌که پدرش به دیدارش آمده، از جا برخاست، اما وجودش از دیدن کسی که در مقابل خود دید، به لرزه افتاد. او که تا به حال از اصل ماجرا هیچ آگاهی نداشت، با مشاهده‌ی ملاقات کننده‌اش، متوجه دسیسه و فتنه‌ای شد که فقط برای عدم پذیرش یک پیشنهاد غیر قانونی گرفتارش شده است. آن شخص، همانی بود که در دویی از او درخواست کرده بود تا محموله‌اش را به ایران حمل نماید؛ و با ردّ پیشنهادش، اکنون برای فرو کردن نیش خود و ریختن زهرش نزد او آمده بود.

جاسم خود را جمع و جور کرد و بدون مقدمه گفت:

- چی می‌خوای؟ این‌جا چه کار می‌کنی؟

او با زهرخندی در پاسخ او گفت:

- می‌دونی که دست ما در قاچاق بسیار باز و گسترده‌ست و اگه به دیدارت اومدم فقط برای اینه که بگم، ما می‌خواستیم تو رو هم تو این راه شریک و سهیم خودمون بکنیم. ما می‌خواستیم پول بیش‌تری توی جیبِت بکنیم که نخواستی و پشت پا به بخت زدی... و قهقهه‌ی بلندتری سر داد و گفت:

- پایان راهت طنابِ داره، اونم به جرم قاچاق مواد.

و پس از این‌که با زهرخندی به جاسم نگاه کرد، قربانی را با خیالاتش تنها گذاشت و رفت.

جاسم باور نمی‌کرد که به چه دامی افتاده است. او درخواست دیدن پدرش را نمود. عبود پس از اطلاع از وضعیت جاسم، به دیدنش شتافت. او همه‌ی ماجرا را از دویی تاکنون و پاپوشی که برایش دوخته بودند، برای پدرش بازگو کرد. ناخدا اگرچه می‌دانست، دستش از همه جا کوتاه است، ولی به پسرش دلداری داد و گفت که هر کاری بتواند برای نجاتش خواهد کرد.

هنگامی که ناخدا از جاسم جدا شد، بلافاصله به هر آرگان و سازمانی که گمان می‌کرد، می‌تواند راه نجاتی برای پسرش باشد، مراجعه کرد و برای رهایی جگرگوشه‌اش دست به دامان هر بی‌سر و پایی شد؛ اما هرچه بیش‌تر می‌دوید، کم‌تر نتیجه می‌گرفت. شبی از شب‌ها، هنگامی که از همه جا نومید شده بود، به ناچار به یاد حسن، دوست دوران کودکی‌اش افتاد. حسن در آن زمان، پُست و مقام

مهمی در یک دستگاه عریض و طویل سپاه برای خود، به هم زده بود. ناخدا و حسن با هم بزرگ شده و همانند دو برادر بودند، تا این که انقلاب شد و حسن به سپاه پیوست و کم کم برای خودش قدرتی شد، ولی به چه قیمتی؟!

سخنان نامطلوب و ناخوشایند زیادی درباره‌ی دوست دوران کودکی‌اش از مردم شنیده بود؛ مانند آلوده بودن دست وی در کشتن و شکنجه‌ی معترضین و مخالفان و مواردی از این دست؛ که توانسته بود از این راه، به چنین مقامی برسد. گرچه به دلیل جدا بودن راه آن دو و تفاوت آرمان‌ها و خواسته‌هایشان نمی‌خواست تا با او رو در رو شود، با این وصف، پای مرگ و زندگی جاسم، جگرگوشه‌اش، در میان بود؛ بنابراین، حسن تنها امید باقی مانده‌ی وی بود. اگرچه سال‌های متمادی گذشته و دیگر آن رشته‌ی برادری و دوستی بین آن دو گسسته شده بود، اما هنوز امید داشت که شاید اندکی نیز از مهر و وفای آن دوران، در وی زنده مانده باشد، با امید بدان که دست یاری‌اش را پس نخواهد زد، به دیدار او رفت. در ابتدا، با بهانه‌ی مشغله و جلسه و عدم وقت و... به ناخدا اجازه‌ی ملاقات نمی‌دادند، ولی سرانجام پس از رفت و آمدهای بسیار، توانست او را ببیند.

به محض ورود به دفتر کارش، حسن بدون این که از روی صندلی چرمین خود برخیزد، با تکبر و افاده رو به او کرد و گفت:

- هان! عبود، چی شده یادی از ما کردی؟! نکنه بادت فروکش کرده که به سراغ همکلاس و دوست قدیمیت اومدی؟!

ناخدا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که حسن پیشدستی کرد و خنده‌ای بلند سرداد و سپس گفت:

- نه نه نه! هیچی نگو. فهمیدم، اگه اشتباه نکنم برای جاسم اومدی؛ درسته؟

عبود سلامی کرد و هنوز دهانش را باز نکرده بود که بگوید: "حسن..."

که باز، دهانش بسته شد، چون حسن به میان حرفش پرید و گفت:

- هی یادت نره عبود، من دیگه برای خودم کسی شدم. سری از تو سرا در آوردم. دیگه این حسن، اون حسن سال‌ها پیش که

می‌شناختی نیست. دیگه من، فرمانده حسن هستم.

خنده‌ای سر داد و گفت:

- فرمانده‌ای که هم می‌تونه بکشه و هم زنده کنه.

او از فرط نخوت کاذب و دروغینی که وجودش را گرفته بود، برای تحقیر بیش‌تر ناخدا، پاهایش را روی میز گذاشت و با نیشخند

ادامه داد:

- حالا من سوارهام و تو پیاده...

عبود هرگز گمان نمی‌کرد روزی همکلاسی دوران دبستان و دبیرستانش، چنان در خودپسندی و خودبزرگ‌بینی غرق شده باشد.

در همان لحظه، روزهای بسیار دور در مقابلش زنده شدند؛ روزهایی را که با دلسوزی و شفقت دوستانه، نان و خوراک خودش را با رفیقش

سهمیم می‌شد؛ از این رو که حسن، پدرش را در طفولیت، در سنّ شش سالگی از دست داده بود، و مادرش با رختشویی برای مردم، و

دستمزد ناچیزی که بدست می‌آورد، همراه با فرزندش، روزگار را به سختی می‌گذراندند. عبود با خود اندیشید:

"و به خاطر همین کمبودها بود که تو به همه چیز پشت پا زدی و آدمکش و آدم فروش شدی."

گویي فكر "آدم فروش شدي" را بلند و رسا، بيان كرده بود، چون ظاهراً حسن هم شنيد و با پرخاش گفت:

- عبود! اگه هر كاري كردم، نياز بود بكنم، چون ديگه نمي خواستم نگاه من، گدای لقمه نوني بشه. نمي خواستم پشت و پيترين فروشگاهها فقط ببينم و نتونم اون چه آرزو داشتم، بخرم.

خنده ي ديوانه واري سر داد و گفت:

- حالا هم مي بيني كه از تو جلو زدم؛ و اين تويي كه اومدي سراغم تا برات كاري انجام بدم. اگه مي خواي كار تو روبه راه كنم، بايد جلوم زانو بزني و التماسم بكني...

عبود فقط حسن را تماشا مي كرد. واژه ها در دهانش خشكيده بودند. از ياد برده بود كه به چه منظوري بدان جا رفته است. به خود آمد. با سخنراني لبريز از كبر و غرور حسن، ديگر يقين نمود كه بودن و ماندنش در آن جا كاملاً بيهوده است. در اين هنگام، به خاطر آورد كه مادر بزرگش هرگاه برايديدن دخترش، به منزل داماد بداخلاق و قلدُرش مي رفت، با سر و صورتی كبود و زخمی برمی گشت و چون او را شماتت می کرد كه:

- تو كه مي دونستي دوباره كتك مي خوري، پس چرا رفتي؟!

مادر بزرگ با آهي بلند و سوزدار مي گفت:

- آخه گوشت تنم لای دندونه. اگه خونه ي دشمنم مي رم براي اينه كه دخترم گرو گرفته شده.

پس از آن اشكش سرازير مي شد:

- آخه دلم براي زيور تنگ شده بود. تو كه مي دوني شوهرش اونو قذغن كرده كه به دیدن من بيايد. اون كه نمی تونه بيايد، من هم كه مي رم اين طوري بدون اين كه خواهر تو ببينم، دست از پا درازتر برمی گردم...  
و زار زار گريه مي كرد.

اينك نيز حسن، گوشت عبود، يعني پسرش را زير دندان گرفته و قصد داشت تا او را با خشم نهفته ي خويش، بجود و نابود سازد. بنابراين، از آن جايي كه پسر مهربانش در دست آن حرامزاده ها اسير و به گروگان گرفته شده بود، بايد تا آن جايي كه مي توانست و تا آخرين توان و نفس، تلاش خودش را براي رهايي او از آن مخمصه و پاپوشي كه برايش دوخته بودند، به كار ببندد. به همين سبب با روحي آزرده و رواني آشفته، گفت:

- آره، مي دونم براي خودت كبكبه و دبدبه اي به هم زدي. اومدم به ياد اون روزا، به ياد دوستيمون، به ياد اون كه يواشكي تو دل شب به دل دريا مي زديم و برا خودمون مي خونديم و خوش بوديم....

درنگي كرد و نگاهی ملتسمانه به چشمان حسن انداخت و سپس به زانو افتاد و عاجزانه گفت:

- به خاطر اون زمونا... دستم به دامن. برا جاسم دسيسه چيدن، خودتم خوب مي دوني. اون بي گناهه، كمكش كن، خلاصش كن.

از آن جایی که نزد یک بی سراپا به خاک افتاده بود تا جان پسرش را نجات بدهد، همه‌ی وجودش تبار، و شُرشر، عرق از سر و رویش روان شده بود.

حسن، هم‌چنان نشسته بود و به تضرّع و التماس‌های عبود با خونسردی و غرور می‌نگریست. او ته دلش از این که می‌دید عبودی که حتی در پیشگاه خدا هم زانو نمی‌زد، اکنون در برابر او به خاک در یوزگی افتاده است و التماس می‌کند، بادی در گلویش انداخت، از صندلی‌اش بلند شد و آرام‌آرام به سوی عبود که اکنون به حق‌هق افتاده بود، رفت و سنگدلانه از ته دل خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- نمی‌شه، هرگز نمی‌شه. التماس نکن...

و با لگدی محکم به صورت عبود او را به گوشه‌ای پرتاب کرد. از شدت ضربه، از بینی عبود خون جاری شد.

بیچاره عبود...، همه‌ی غرورش را به خاطر پسرش، بیهوده و بی‌نتیجه، فروخته بود، هرچند شاید اگر به فرجامی نیک می‌رسید، ارزشش را داشت، ولی اینک، نه تنها جاسم رهایی نیافته بود بلکه شخصیت، منش و غرورش نیز نزد یک ناکسِ فرومایه و سِفله، خُرد و ذلیل شده بود.

حسن، چند لگد دیگر نیز به پهلوی و پاهای او نواخت و سپس به مأموری که پشت در اتاقش ایستاده بود، دستور داد:

- این انگل رو از اتاق من ببر بیرون و دیگه هم، این بی سر و پاها رو به اتاقم راه نده.

چهره عبود را خون گرفته بود و کمرش خم شده بود؛ نه به خاطر لگدها و توهین‌های یک بی‌وجود، بلکه به خاطر این که می‌دانست، این آخرین تلاش نیز به مانعی سخت برخورد کرده و در نهایت، جاسم کشته می‌شود. از پادگان خارج شد و خواست تا دست‌کم دیدار آخرینی با جاسم داشته باشد، ولی اجازه‌ی ملاقات دوباره را به او ندادند. او هم‌چنان در بی‌خبری به سر می‌برد که شبی زنگ در خانه‌اش به صدا درآمد. هنگامی که در را گشود، با اندوهی دهشتناک، پیکر بی‌جان عزیزش را پشت در دید، بی‌آن که هیچ فرد دیگری در آن حوالی باشد. لحظاتی در پای جسد پسرش نشست و سپس، نومید و زار، آن را به داخل خانه بُرد. ساعتی بعد رفت و این فرجام اندوهبار را به دوستان و آشنایان، اطلاع داد. آن شب خانه‌اش از دوستان و خویشانش پُر شده بود. همگی به خاطر مرگ جاسم بر سر و رخسار می‌کوبیدند و فغان سر می‌دادند. تنی چند از مردان، جسد جاسم را شستند و در کفنی که پدر برای خود خریده بود، پیچاندند. با دمیدن اولین نور خورشید، حاضرین در سوگ از دست رفته، او را که اکنون آماده‌ی خاکسپاری بود، تا گورستان همراهی کردند و پس از انجام مراسم و گزاردن نماز میت، به خاک سپردند، تا برای همیشه در آن جا بیاساید و از درد و رنج نامردمان در امان بماند.

عبود اشکی در سوگ پسرش نریخت، ولی در دل، سوگند خورد تا به انتقام خون پسرش، تا زمانی که زنده باشد و از دستش برآید، نگذارد که خون بی‌گناه دیگری بر زمین ریخته شود؛ و از آن‌گاه شد که با کاکو بهرام در فراری دادن بی‌گناهان و مبارزان، هم‌دست و همراه گردید.

...خیال و اندیشه‌ی جاسم در مرور خاطرات جانکاه، قلبش را به درد آورد. قطره اشکی از چشمانش بر روی صورتش روان شد. آن را با گوشه‌ی آستین بلندش پاک کرد و سر کوچه رفت تا ببیند چرا جلال دیر کرده است که همان‌دم، خودروی او از سر کوچه نمایان

شد. جلال به احترام پدرش، از داخل اتومبیل، دستی تکان داد و خودرو را در گوشه ای پارک کرد و از ماشین پیاده شد. ناخدا به طرف او رفت و او را در آغوش کشید. سپس هر دو به درون خانه رفتند.

ناخدا رو به پسرش کرد و گفت:

- بین جلال، مسافری داریم که باید راهی بشه، ولی ظاهراً لو رفته؛ پس ازت می‌خوام که بری و یکی از بچه‌ها رو بگذاری تا خونه‌ی کاکو بهرام رو زیر نظر بگیره و اون مأموری رو که مثل منار دمِ خونه‌اش سبز شده، شناسایی کنه. بعدش ببینه با کی در تماسه یا این‌که کی میاد سراغش.

جلال، چشمی گفت و پس از این‌که ناهاری در سفره‌ی پدر خورد، از او جدا شد.

پس از چند روز نگاهبانیِ گماشته‌ی جلال روی جاسوسِ سیدجعفر، اطلاعاتِ کسب شده، ابتدا به آگاهیِ ناخدا عبود و سپس به گوش کاکو بهرام رسید. طبق گزارشِ واصله، جاسوس با شخصی سپاهی که در هتلِ مخصوص سپاه اقامت گزیده، در تماس است. این موضوع، هنگامی که سیدجعفر برای سر و گوش آب دادن، به دیدن جاسوسِ خود آمده و پس از تعقیب وی، آشکار شده بود. دو ناخدا با آگاهی از این‌که فقط دو نفر در این برنامه دخالت دارند، در صدد برآمدند تا با نقشه‌ای، توأمان، از دست سیدجعفر و گماشته‌اش، رها شوند.

آن‌ها در ابتدا، در کمین سیدجعفر نشستند و هرجایی که می‌رفت او را دنبال می‌کردند تا شاید بتوانند در مکانی دنج و دور از چشم مردم، به دام اندازند و از شرش راحت شوند. سرانجام، این فرصت را به دست آوردند و در یکی از روزهایی که سیدجعفر برای آب‌تنی به نقطه‌ای دور دست رفته بود، و به تفنگش نیز دسترسی نداشت، او را غافلگیر کردند و در آب خفه‌اش کردند. پس از این‌که خیالشان از جانب او راحت شد، به سوی خانه‌ی کاکو رهسپار شدند و مستقیماً، به سراغ خودروی حاملِ گماشته‌ی آن حرامی فاسد رفتند و با دست به او اشاره کردند تا شیشه را پایین بکشد. دست‌نشانده که به لباس و فرمانده‌اش می‌نازید و دلش از این بابت، قرص و محکم بود، اهرم را چرخاند و شیشه را پایین کشید و با بی شرمی هرچه تمام‌تر، باران دشنام و ناسزا را نثار آن‌ها کرد:

- مادر قحبه‌های تروریست... چی می‌خوانین..گوو..

که در این‌جا، کاکو بهرام با بازوهای قویِ خود، گلولی او را فشرد و فرصت هرگونه واکنش و فریادی را از او گرفت. سپس با پیچاندن شالی ابریشمین به دور گردنش، او را نیز خفه و برای همیشه ساکت کرد. پس از آن، در ماشین را باز نمود و جسد مأمور را به طرف صندلی کناری هل داد و خود، پشت فرمان نشست. او و ناخدا عبود که با خودروی خود از عقب به دنبالش می‌آمد، مسافتی بسیار طولانی را طی کردند، و در نهایت در دورافتاده‌ترین نقطه‌ی ممکن، یعنی پشت کوه‌های بشارگرد، با خالی کردن بیست لیتر نفت بر روی آن، خودرو را با جسدی که در آن بود، به آتش کشیدند. پس از به پایان رساندن مأموریت و آسوده از این‌که دیگر کسی در تعقیب هما نخواهد بود، توسط اتومبیل ناخدا عبود، آن‌جا را به مقصد بندرعباس، ترک کردند.<sup>۱۴</sup>

<sup>۱۴</sup> - کوه‌های بشارگرد رشته‌کوهی در جنوب شرقی ایران است که به صورت کمانی در امتداد شمال غربی- جنوب شرقی از بخش‌های شرقی استان هرمزگان آغاز شده و در امتداد مرز این استان با استان کرمان، به سمت بخش جنوبی استان سیستان و بلوچستان کشیده شده‌است. کوه بونیکن با ارتفاع ۲۱۸۵ متر، بلندترین

---

نقطه‌ی این رشته‌کوه است و در قسمت غربی رشته‌کوه بشاگرد و در شرق شهر سردشت، مرکز شهرستان بشاگرد، و در نزدیکی مرز سه استان هرمزگان، کرمان و سیستان و بلوچستان قرار دارد.

از سفر اردشیر به بابلسر مدتی گذشت، اما نه از بازگشتش خبری و نه پیامی از او دریافت شد. قرار و قانون سازمان بر این بود که چنانچه هرکدام از اعضا، به سفری بروند و پس از یک ماه خبری مبنی بر سلامت و امنیت آنان دریافت نگردد، مکان و پایگاه فعالیت خود را به نقطه‌ای دیگر منتقل نمایند. در آن حال و با وجودی که مطمئن بودند که اگر اردشیر در چنگ مزدوران و دشمنان ایران زمین هم گرفتار آمده باشد، لب از لب نخواهد گشود، باز هم، بنا بر این قانون، مکان خود را از خانه‌ی عاطفه، به محلی دیگر منتقل کردند، و هر ردّ و نشانه‌ای را از زیر زمین آن، پاک ساختند و به سایر همراهان و معتمدین سازمان نیز پیام دادند و آدرس جدید خود را اعلام نمودند. با تمام این احوال و این که یقین داشتند، اردشیر کسی نیست که آنان را در این مدّت دیرباز، از حال و روز خود بی‌خبر بگذارد، باز امید و آرزو داشتند که زنده باشد و به زودی نزد آنان برگردد.

## مرگ عاطفه

پس از این که اصغر و دار و دسته‌اش، سیاوش را به قتل رساندند، و با وجود اعلام مشخصات هما به افرادشان برای یافتن یا کسب خبری از او، به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند، مجدداً تصمیم گرفتند تا به سراغ مادر سیاوش بروند. شبانه به خانه‌ی عاطفه یورش بردند و از زیرزمین تا پشت بام خانه‌اش را جستجو کردند و هرآنچه به دستشان آمد، شکستند. عاطفه که غافلگیر شده بود، در دل، خدا را سپاس گفت که هما را از تهران به جایی امن که حتی خودش هم نمی‌دانست کجاست، فراری داده است، و نیز بیش از آن خوشحال‌تر، که هیچ مدرک و ردپایی از گروه و دوستانش در خانه وجود نداشت. با لبخندی تمسخرآمیز به تلاش بی‌فایده‌ی آن‌ها نگاه می‌کرد و همانند فردی بی‌خبر، به آنان پرخاش می‌نمود و فریاد می‌زد که:

- شما کی هستید؟ چی از جونم می‌خواید؟ پسر من که بردین و کشتین و از اون همه مهربانی و گرمی، بدنی سرد ساختین. بدنی که خیلی زود به گور سپردم. دیگه چه مرگتونه که مثل حیوونا شبونه به خونه‌ام هجوم آوردین؟

اصغر خودش را به او رساند و با پشت دست ضربه‌ای به دهانش زد. دهان عاطفه پر از خون شد. او با تمام توانش، خون‌ها را بر صورت اصغر تَف کرد و گفت:

- این هم حنای ریش‌های کثیف.

اصغر با پشت دست، ریش‌های خون‌آلوده‌اش را پاک کرد و گفت:

- پیر سگ جنده، پسر تو رو کُشتیم و حالشو بردیم، نمی‌دونی چه عشق و حالی با اون کو..

در این‌جا، عاطفه را کارد می‌زدند، خونس در نمی‌آمد. نگذاشت حرفش را تمام کند و فریاد زد:

- حرومزاده‌ی بی‌هویت، از شمایی که دین و پیغمبرتون تشویق به کشتن و تجاوز می‌کنه، از این هم بیش‌تر انتظاری نیست. شما بی‌شرف‌هایی که قرآنتون وعده‌ی پسرهای ده دوازده ساله بهتون داده و دخترای زیبارویی که همنشینتون کرده... و قهقهه‌های بلند سر داد:

- فکر باطل می‌کنین که به بهشت می‌رین و اون پسر بچه‌ها و حوری‌ها رو صاحب می‌شید! زهی خیال باطل! که اگه کتاب عربیتون

هم راست بگه، جهنم و مار غاشیه، همنشین شماست و بس. جهنمی که هزاران بار توش بسوزید و زقوم به ماتحت‌تون بریز...

رحیم، پدر هما که نتوانست دوزخی را که به آن نوید داده می‌شد، تحمل کند، به سوی عاطفه آمد و با زنجیری که در دست داشت، محکم بر سر وی کوبید و زن بی‌چاره بلافاصله از هوش رفت.

عاطفه پس از چند ساعت، به هوش آمد. نگاهی به دور و بر خود انداخت تا بداند کجاست. خود را در زیرزمین خانه‌اش دید که روی زمین ولو شده است. تازه یادش آمد که چه بر سرش آمده ولی نمی‌دانست چه مدتی در بی‌هوشی به سر برده است. احساس سرما کرد. متعجب بود که چرا در گرمای فصل تابستان، احساس سردی می‌کند. سرش را بالا آورد تا ببیند منشأ این احساس، کجاست!!



قالب یخ بزرگی را بر روی تن برهنه‌اش دید. لخت و غریبان بود. خواست تا خود را بپوشاند، اما با چه وسیله‌ای؟! اشک، چشمانش را فراگرفت. با بی‌حالی و در تاریکی، نگاه دیگری به اطراف انداخت تا ببیند که تنه‌است یا نه! و آیا آن بدصفتان خانه‌اش را ترک کرده‌اند یا خیر. کسی را در زیرزمین ندید. سر و صدایی از بالا شنیده می‌شد. فهمید که شکنجه‌گران و جانیانِ جگرگوشه‌اش کماکان در خانه‌اش هستند. چشم‌هایش را تیز کرد تا شاید پوششی برای خود بیابد، اما هرچه جست، چیزی نیافت.

با خود گفت: "عاطفه! فکرِ تو متمرکز کن. بیش‌تر فکر کن." وانگاه به یاد جعبه ابزارش در پستو افتاد. از زمانی که نشست‌ها شکل گرفته بود، عاطفه با ایجاد دیوارکی، بخش کوچکی از زیرزمین را به پستویی پنهان از چشم دیگران تبدیل نموده بود تا برخی وسایل مانند، چکش، ارّه و ابزار کار دیگر را در آن نهاده و از دیده‌ها مخفی سازد. این اتاقک با دری کوچک و قدیمی که قفلی نیز بر آن زده بود، از سالن اصلی جدا می‌شد.

سرش هنوز از شدت ضربه‌ای که رحیم به او زده بود گیج می‌رفت. به سختی از جای خود بلند شد و به طرف آن گام برداشت. چشمانش سیاهی می‌رفت و در تاریکی، نمی‌توانست به درستی چیزی را تشخیص دهد. کورمال کورمال، خود را بدان‌جا رساند و تازه فهمید که در آن شکسته و همه‌جا به هم ریخته و در هم و برهم است. هرچیزی را که تیز و تند بود، برداشته و برده بودند تا مبادا عاطفه، قفل زیرزمین را بشکند و فرار کند. با دیدن آن اوضاع، نومیدی بر وی چیره شد، با این حال، زیر گلیم پوسیده و قالی کهنه و رخت-خواب‌هایی را که زیر و رو شده بودند، نیز جستجو کرد، اما هیچ وسیله‌ای که بتواند به او در باز کردن در، کمک کند، نیافت.

به ناگاه صدایی شنید. فهمید که یکی از آن بی‌شرف‌ها دارد پله‌ها را به سوی زیرزمین طی می‌کند. فوراً سر جایش بازگشت و با این‌که از برهنه بودنش در مقابل آن دیوصفتان خجالت می‌کشید، اما در آن دم، گزیری نداشت. خود را در همان وضعیتی که هنگام باز کردن چشمانش یافته بود، قرار داد، و به بی‌هوشی زد. او هنرپیشه‌ی قابل‌ی بود پس به خوبی وانمود کرد که بر اثر آن ضربه، هنوز به هوش نیامده است. صدای پیرمردی را شنید، و او کسی جز رحیم، شوهر بی‌غیرتِ مولود، نبود. قهقهه‌ای مستانه سر داد و گفت:

- جنده‌ی دوزاری... هنوز که بی‌هوشی. چرا به هوش نمی‌ای؟! -

رحیم درنگی کرده و گفت:

- راستشو بخوای، ازت یه بار کام گرفتم، ولی می‌خوام این دفعه توی بیداریت هم آتش تبِ خودمو فرو بنشونم و همون کاری که

تخم سگ حرام زاده‌ات با دختر سلیطه‌ی من کرد، به سرت بیارم.

عاطفه از لحن و صدای رحیم فهمید که مردک، مست و پاتیل است. بیش‌تر گوش داد تا بداند که آیا صدایی دیگر از اتاق‌های بالا می‌آید یا نه. هیچ صدایی نمی‌شنید. با خود اندیشید: "بقیه یا رفتن، یا کپه‌ی مرگشونو گذاشتن." تنها صدای کریه و نفرت‌انگیز رحیم بود و بس، که واضح بود تا خرخره خورده است. بنابراین با خود گفت: "عاطفه، به خودت بیا که هر چند زن هستی، ولی چون جوونتر و هوشیارتر از این پیرمردی، زورت بهش می‌چربه. می‌تونی بهش حمله کنی و به زمینش بزنی و تند و تیز به اتاقت بری و به چیزی تنت بندازی و از اون مهلکه فرار کنی."

آشکارا رحیم روی او خم شده بود و می‌خواست تا به زور، چشمان عاطفه را از هم باز کند، که عاطفه چشم‌های پر از خشم و نفرتش را گشود و هرچند توانی در بدن نداشت، ولی با هر دو دست و با قدرت، به رحیم ضربه‌ای نواخت و او را نقش زمین کرد. رحیم که هرگز گمان نمی‌کرد به جای هم‌خوابگی با زنِ اسیرش، چنان دچار پاتک شود، مانند جسمی سنگین، پخش زمین شد و دیگر چیزی نفهمید. عاطفه به آن هم پسندیده نکرد و باران مشت و لگد خود را بر سر و صورت رحیم فرو ریخت و سپس به قصد تمام کردن کار، با دستش دم دهان و بینی او را بست. چند دقیقه‌ی دیگر نیز بالای سر پیرمرد نشست تا از سقط شدنش یقین حاصل کند. چون مطمئن شد که نه نفسی درون می‌شود و نه نفسی بیرون می‌آید، پاورچین پاورچین، پله‌های زیرزمین را با احتیاط پیمود و از آن بالا رفت، تا اگر آن پست‌فطرتان هنوز در منزل حضور داشته باشند، متوجه او نشوند. در تاریکی شب از پنجره‌ای، درون اتاق را نگاه کرد. کسی را ندید. دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت تا آن را باز کند، که ناگهان دستی ضخیم و زمخت، از پشت سر، او را محکم گرفت و فریاد زد:

- عجله نکن فاحشه، که هنوز کارمون باهات تموم نشده...

و سپس بانگ برآورد که:

- کجایی که زندونی آهنگ فرار کرده؟! -

او اصغر بود که خانه‌ی عاطفه را پس از این‌که از پایگاه به او بی‌سیم زده بودند، ترک کرده و درست در همان زمان و از بخت بد عاطفه، برگشته بود. پس از این‌که تن برهنه و لخت عاطفه را زیر مشت و لگد گرفت و او را زمینگیر نمود، او را رها کرد و به اتاق وارد شد. رسول را دید که مست و پاتیل روی کاناپه‌ای افتاده و خرناس می‌کشد. از پدرش هم که خبری نبود. پارچی از آب پر کرد و بر روی رسول ریخت و با لگدی او را از خواب بیدار کرد. از آن‌جا هم به زیرزمین رفت تا پدرش را بیابد. رحیم را کف زیرزمین با سر و صورتی خونین یافت. با عجله به سوی او رفت و صدایش کرد، اما پاسخی نشنید. به طرفش خم شد و گوشش را به سینه‌ی او چسباند؛ صدای تپش قلبش نمی‌آمد. سراسیمه بالا رفت و از رسول خواست تا آمبولانس خبر کند و خودش دوباره به زیرزمین برگشت و به پدرش تنفس دهان به دهان داد، ولی بی‌فایده بود. گویی هزار سال است که دار فانی را وداع گفته.

خشمگین، به حیاط بازگشت و برای این‌که ماجرا، آشکار و کشدار نشود، پیکر برهنه و خونین عاطفه را به اتاق برد و از دیده‌ها پنهان کرد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که آمبولانس از راه رسید. اصغر، آن‌ها را به زیرزمین هدایت کرد. امدادسازان نیز هرچه می‌دانستند، انجام دادند، اما نتوانستند رحیم را به زندگی بازگردانند و در آن حال، مرگش را اعلام کردند. لاشه‌ی نجس رحیم را در ملحفه‌ای سفید پوشاندند و به آمبولانس بردند. اصغر به اتاق قبلی برگشت. کارش می‌زدند، خونس در نمی‌آمد. به سراغ رسول رفت و باران دشنام و ناسزا را بر او فرو ریخت:

- لندهور، یک امشب می‌خواستی از این زهرماریا نخوری. اون از بابات که افتاد و مُرد؛ که اگه مست نکرده بودی، تو بی‌خاصیت می‌تونستی جلوشو بگیری، اونم جلوی این سلیطه‌ی هرجایی که اگه دیر رسیده بودم فلنگو هم بسته بود. آخه دلمو به کجای تو، به چی تو خوش کنم که حتی هنر نگهبانی از یک ضعیفه‌ی پیر زوار دررفته رو هم نداشتی.

دهنش کف کرده و اشک، صورت خبیثش را پوشونده بود.

اگرچه اصغر، جلّادی بی‌رحم و ستمگر بود، ولی به خانواده‌اش که شامل پدر و برادرش می‌شد، علاقه‌ای بی‌اندازه داشت. به خصوص پدرش را، او را بیش از حد دوست می‌داشت. خودش هم نمی‌دانست چرا! چون تا جایی که به یاد می‌آورد، هنگامی که پدرش مست می‌کرد، فقط او را، نه رسول را، زیر مشت و لگد می‌گرفت و آن‌قدر می‌زد تا از حال می‌رفت. از این روی، اصغر با عقده‌ای فروخورده و روانی مستمراً تحقیر شده، همواره هنگام شکنجه‌ی زندانیان خود، تمام عقده و نفرتش از رحیم را، شدیدتر و سخت‌تر بر روی اسیر دست و پا بسته‌اش خالی و اعمال می‌کرد. گاهی نیز در زمان شکنجه، همانند یک خُرَدسال و با صدایی کودکانه، آشکارا التماس می‌کرد:

- بابا زن، تو رو به ارواح خاک ننه زن...

و سپس با صدایی مردانه با حالتی پریشان فریاد می‌زد:

- مرده‌شورت رو بیرن حرومزاده؛ خفه شو بمیر؛ چرا نمی‌میری سگ‌جون؟! خفه شو...

و به دنبال آن قهقهه‌هایی دیوانه‌وار که فضای شکنجه‌گاه را در بر می‌گرفت و صدای چندش‌آورش در میان دیوارها و ستون‌های سیاه، پژواک می‌یافت. در چنین زمانی، همه از او دوری می‌کردند، چون نمی‌خواستند مورد اصابت تیر خشم و جنونِ اصغر قرار بگیرند. آری، اصغر یک دیوانه‌ی زنجیری به تمام معنا بود که به جای بستری شدن در تیمارستان، به خدمت سپاه در آمده بود. برای این نهاد، چنین افرادی، بهترین و برگزیده‌ترین گزینه‌ها محسوب می‌شدند تا سنگدلانه و بی‌رحمانه، بدون چون و چرا برایشان خدمت نمایند. رسول که خطر را دریافته بود، سریعاً به سوی آشپزخانه دوید و لیوانی آب سرد برای اصغر آورد تا بنوشد و هیجان و خشم جنون‌آمیزش را فرو نشاند و خود را از پیامدهای پسینِ این خشم در امان نگاه دارد. لیوان به دست، زیر کتف اصغر را گرفت و او را روی مبل نشانید. اصغر آبی خورد و همانند کودکی، سرش را روی شانه‌ی رسول گذاشت و زار زار با صدای بلند در غم مرگ پدر گریست.

او چنان می‌گریست که حتی رسول هم توانایی آرام کردنش را نداشت. پس از این که دقایق زیادی بر شانه‌های رسول، غم دلش را خالی کرد، ایستاد و دیوانه‌وار بنای خندیدن را گذاشت؛ چنان خندیدنی که پس از شکنجه‌ی اسیرانِ دربندش، سر می‌داد. ظاهراً این رفتارهای متناقض و نامتعادل اصغر، برای رسول، عادی می‌نمود، زیرا همان‌طوری که نشسته بود، بدون واکنشی خاص، او را تماشا می‌کرد. هنگامی که گریه‌ها و خنده‌های دیوانه‌وارش به پایان رسید، باز همان‌جا روی مبل ولو شد. کمی که اندیشید، به ناگاه به خود آمد. گویی، تازه عاطفه را که در اتاق دیگر، برهنه و خونین افتاده، به یاد آورده بود. برخاست و کمر بندش را از کمر باز کرد و به سوی اتاقی که عاطفه در آن بود، رفت و تن خونین عاطفه را زیر دشنام و تازیانه‌های کمر بندش گرفت. عاطفه هم‌چنان بی‌هوش بود و هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد. اصغر که عاشق شنیدن آوای درد و رنج قربانیان خود بود، به سوی آشپزخانه رفت و دیگی بزرگ از آب سرد برداشت و آورد و بر روی عاطفه ریخت؛ ولی عاطفه همان‌گونه بی‌هوش و بی‌هیچ جنبشی، روی زمین دراز کشیده بود و تکان نمی‌خورد. با فریاد از رسول خواست تا سطل آب سرد دیگری برای او بیاورد. این بار، رسول آب را بر سر و روی عاطفه ریخت ولی هنوز هم هیچ عکس‌العملی از قربانی بی‌چاره دیده نمی‌شد. اصغر به امید به هوش آوردن عاطفه و گرفتن اطلاعاتی در مورد هما، چند لگد به وی زد، اما، هیچ... گویی

او سال‌هاست که مُرده است. برای اطمینان از مرگِ وی، گوشش را روی سینه‌ی عاطفه گذاشت و پس از آن، یقین کرد که قبل از به حرف آوردنش، او را از دست داده است.

عاطفه همان دم که زیر ضربات چکمه‌های اصغر قرار گرفته بود، با لبخندی از رضایت، به سوی سیاوش رفته و جان به جان آفرین تسلیم نموده بود.

پیکر بی‌جان‌ش را همان‌گونه برهنه، کشان‌کشان از در بیرون بُرد و میان حیاطِ خانه پرت کرد و به درون اتاق بازگشت. دمی نشست. سپس برخاست و همان‌طور که دور تا دور اتاق را با قدم‌های بلند طی می‌نمود، با خودش حرف می‌زد. هر از گاهی نیز، نگاهی به رسول که هنوز به طور کامل از مستی خارج نشده بود، می‌کرد و می‌گفت:

- همش تقصیر تو بی‌لیاقت و بی‌هنرِ کونیه.

دهانِ اصغر باز شده بود و دشنام‌ها و ناسزاها را نثار رسول می‌کرد. دست آخر هم چند لگدی به سویش پرتاب نمود. سرانجام، پس از خالی کردن دِقّ و دلی‌اش بر سرِ رسول، کمی آرام گرفت. به سوی آشپزخانه رفت و آبی به سر و صورت خود زد و از رسول خواست تا برود ماشین را روشن کند و منتظر او بماند. سپس آن دیوانه از جیب خود چند قرص به دهان گذاشت، نفسی عمیق کشید و از در بیرون رفت و درون ماشین روی صندلی جلو جای گرفت. در آن حال از رسول خواست تا آخرین قربانی‌اش را در صندوق عقب ماشین بیندازد. رسول همانند نوکری دست به سینه، همان‌گونه که برادرش خواسته بود، فرمانبری کرد و پشت فرمان نشست و پرسید:

- کجا بریم؟

اصغر، سرِ رسول فریادی کشید و گفت:

- هر گوری که می‌خوای برو. باید از شرّ این سلیطه که بابامونو کشت، خلاص بشیم.

آن شب، جسم بی‌جان عاطفه را به یکی از بیابان‌های اطراف بردند و به آتش کشیدند و آفریدند چنان پایانی برای زندگی بانویی بی‌باک که با تمام قوا و دل و جان، به نبرد با حکومت واپسگرا پرداخته بود. بانویی که سازمانی آزادی‌خواه بنیان نهاد و تا جایی که توانست، در راستای بیداری و آگاهی نسل نو کوشید.

آن شب، اگر عاطفه رفت، اما با کوشش و تلاشِ وی، بانوان دیگری، پرچم مبارزه را به اهتزاز درآوردند و در پنهان، راهش را ادامه دادند.

## نامه‌ی سیدجعفر

اگرچه اصغر نمی‌خواست تا به دست آوردن آدرس و نشانی از هما، عاطفه را بکشد، اما دیگر، او مُرده بود و اصغر باز هم در یافتن هما شکست خورده و به بن بست رسیده بود. علاوه بر مقاومت برخی اسیران و قربانیانش در مقابل دادن اطلاعات و اعتراف کردن به وی، عدم توانایی کنترل و ناتوانی در حفظ تعادل رفتاری‌اش، بسی اوقات، او را مغلوب و منجر به شکست می‌نمود. او هم‌چون روغن داغی، از شدت خشم، جلیز و ویلیز می‌کرد و در پی نقشه‌ای بود که چگونه هما را پیدا کند و با دستان خودش او را بکشد.

چند روز از هلاک شدن سیدجعفر گذشته بود و کارکنان هتلی که او در آن جا اقامت داشت، کم‌کم به یقین می‌رسیدند که پیشامدی برای وی رخ داده باشد، چون حتی اگر هم مهمانشان آن‌جا را ترک کرده بود، لازم می‌بود تا به پذیرش هتل خبر می‌داد؛ بنابراین، مقامات سپاه را از غیبت ناگهانی وی آگاه کردند.

هنوز دمی نگذشته بود که افرادی از سپاه به هتل آمدند و از همه‌ی آنانی که احتمال می‌دادند، سیدجعفر را دیده و با او گفتگو داشته‌اند، بازجویی نمودند. از آن‌جایی که سیدجعفر مایل نبود تا کسی درباره‌ی او چیزی بداند و به علت ورودش به بندرعباس پی ببرد، پس هیچ‌کس به جز کارکنان و پیشخدمت‌های هتل او را ندیده بودند و اطلاعی از وی نداشتند.

در میان تحقیقاتشان از خدمه، یکی از کارکنان پذیرش گفت:

- فقط چند روز پیش بود که او نامه‌ای رو به گنج‌هی هتل سپرد.

همه‌ی اندیشه‌ها به سوی نامه‌ی مجهول گسیل یافت. سؤال این بود که چرا وی پس از نوشتن نامه، آن را به نشانی گیرنده پست نکرده است. سروقت گنج‌هی سپرده‌ها رفتند و نامه را در آن‌جا یافتند. نشانی را خواندند و برای شناسایی، به رایانه دادند. نامه برای یکی از خودی‌هایی که او نیز در سپاه کار می‌کند، یعنی اصغر، نوشته شده بود.

با وی تماس گرفتند و او را از آن‌چه گذشته بود آگاه کردند و خواستند تا بی‌درنگ به بندرعباس عزیمت کند.

اصغر هم با نخستین پرواز، خود را به مقصد رساند و نامه‌ای را که به نام او سپرده شده بود، باز کرد و خواند. هرچه بیش‌تر پیش می‌رفت، نامه، جالب‌تر و گُل از گُلِ اصغر شکفته‌تر می‌شد. با حرص و آزی بیمارگونه، به امید به یافتن نشانی از هما، خواندن نوشته را به پایان رسانید.

خونش به جوش آمد و هر ناسزایی که از دهانش در می‌آمد، نثار دوستش کرد. از خشم، دهانش کف کرده بود. یقین کرد که اگر بلایی بر سر سید آمده باشد، از سوی همان کسانی‌ست که هما را پناه داده‌اند. پس با خود اندیشید: "شاید هم ما تا حالا از ایران فرار کرده باشه. اگه درست باشه، پس چطور می‌شه اونو پیدا کرد؟!"

با صدایی بلند داد زد:

- سیدجعفر، تو روح مرده و زنده‌ات ریدم. می‌مردی نشونی هما رو هم می‌نوشتی؟!

تمام افرادی که دور و بر او ایستاده بودند، از ترس این که آتش خشمِ اصغر، دامن آن‌ها را نیز بگیرد، اطرافش را خالی کردند و هرکدام به سویی رفتند. از نظر آن‌ها کاری که باید و لازم بود، انجام شده است و دیگر، هرآنچه مانده بود تا به پایان برسد، به آن‌ها ارتباطی نمی‌داشت.

اصغر، همان‌دم به رسول زنگ زد و ماجرا را به طور کامل با او درمیان گذاشت و خواست تا بدون فوت وقت، با نخستین پرواز خود را بدان‌جا برساند. در این میان خودش نیز بی‌کار ننشست و تصویر و فرتوری از هما را که البته بسیار قدیمی بود، در بین تنی چند از افراد بسیج و سپاه پخش کرد و از آنان خواست، چنانچه به کسی با چنین نشانی‌هایی برخورد کردند، فوری او را در جریان بگذارند. اصغر، خود هم چندان دل و امیدی بدین تکاپو و جستجو نبسته بود زیرا آن‌چه از هما داشت خیلی قدیمی بود و دیگر این که هما نیز نادان نبود و اگر هنوز هم از شهر خارج نشده باشد، می‌دانست که تا هنگام خروج کاملش از کشور، در امان نخواهد بود و می‌توانست همانند در پوشش مخصوص زنان بومی این منطقه، همرنگ آنان بشود و خود را از دیده‌ها پنهان نگاه دارد.

اصغر مانده بود به کجا برود و چگونه خواهرش را که به سوزنی در انبار کاهی می‌مانست پیدا کند؛ البته اگر تا آن زمان، بدان سوی خلیج فارس نگریخته باشد. اصغر با بی‌سیم، از گارد ساحلی و مرزی کمک خواست و گفت تا بر شمار مأموران‌شان بیفزایند. به دنبال آن و پس از ساعاتی، همه‌ی مرزها و خطوط ساحلی را، افراد پاسدار و بسیجی چون مور و ملخ، پوشش دادند. نوار ساحلی پر از بسیجی و تفنگدار شده بود.

کاکو بهرام بدون این که از رویدادهای پیش آمده، چیزی بداند، در اندیشه‌ی زمانی مناسب بود تا هما را فراری دهد و دیگر مهمانانش با خاطری آسوده به تهران بازگردند. از همه مهم‌تر، پیام شادی‌بخشش را به عاطفه نیز بدهد. چند روزی که در تلاش بود تا با عاطفه تماس برقرار نماید و از ماجراهای گذشته تا کشته شدن سیدجعفر و مأمورش، بدو گزارش کند، ابداً موفق نمی‌شد. هربار زنگ می‌زد مردی گوشی را برمی‌داشت و پاسخ می‌داد، که با شنیدن صدای "آلوی" نخراشیده‌ی آن فرد، گوشی را قطع می‌کرد. اگرچه می‌دانست عاطفه، زنی زرنگ و داناست و هرگز کاری نمی‌کند تا برای خود دردسر ایجاد کند، ولی باز هم نگران و دلواپس شده و وجودش به شور افتاده بود. به هیچ کس دیگری هم دسترسی نداشت تا در مورد عاطفه، آگاهی و خبری به دست آورد.

## پس از مرگ عاطفه

از سویی، تنها کاکو بهرام نبود که نگران عاطفه بود. مدتی می‌شد که نسترن هم او را ندیده و حتی پیامی نیز از دوست دیرینه‌اش دریافت نکرده بود. به همین خاطر بسیار مضطرب شد. نسترن صلاح ندید که به او زنگ بزند، چون طبق قرارشان، چنانچه پس از گذشت یک هفته، هیچ‌کدام از دیگری پیام و خبری دریافت نکنند، بنا بر احتیاط، از جابه‌های مستقر در کوچه و خیابان تماس برقرار نمایند. یک هفته گذشته بود و نسترن، سرِ کوچه رفت و شماره‌ی عاطفه را گرفت. مردی گوشی را برداشت و با آوایی نکره "آلو" گفت. نسترن فوری گوشی را گذاشت. دلشوره‌ای در وجودش افتاده بود. چادرش را به سر انداخت و برای آن‌که سر و گوشی آب دهد، راهی خانه‌ی عاطفه شد. سر کوچه که رسید، ایستاد و از دور، آن نواحی را برانداز کرد. ساعتی را در همان حوالی گذراند تا شاید یا از عاطفه خبری شود یا دستِ کم بداند علتِ پاسخ دادن یک مرد غریبه به تلفن‌های او، چه کسی و چه چیزی می‌تواند باشد. شب شده بود و نسترن نومید از یافتن سرنخی از عاطفه، آهنگ رفتن کرد، که در همان‌گاه، یک دستگاه خودروی گشتی، مقابل خانه‌ی او ترمز نمود و مردی با یونیفورم سپاه از آن پیاده شد و به درون رفت.

با دیدن آن صحنه، دیگر مطمئن شد که پس از آن، دوستش را نخواهد دید. آهی بلند از ته دل کشید و گریان به سوی خانه‌ی خود بازگشت. او با خود گفت:

"چه به موقع پایگاه خودمونو جابه‌جا کردیم، چون هر بلایی سر عاطفه اومده باشه، حداقل هیچ سند و مدرکی از اون‌جا به‌دست نیورْدن."

به خانه رسید و سراسر شب را در از دست دادن دوستش، به سوگ نشست و گریست. بامدادان پس از خوردن صبحانه‌ای مختصر، به سوی هموند دیگرش رفت و گزارش ماجرا را به او داد و تأکید کرد، به سایر افراد گروه نیز که عاطفه را می‌شناسند، آگاهی و هشدار لازم داده شوند.

نسترن که دلیل گیر افتادن عاطفه را نمی‌دانست، بر این گمان که شاید خانه‌اش لو برود، از تنی چند از یاران خواست تا به او در جابه‌جا کردن هرآنچه از سازمان در خانه‌اش موجود بود، به کمکش بیایند. آن روز، دیگر کوچک‌ترین نشان یا ردّپایی از سازمان در خانه‌اش وجود نداشت.

هنگامی که همه‌ی کارهای بایسته و جابه‌جایی‌های لازم انجام شد، خودش هم در خانه‌ی یکی از دوستان اقامت گزید تا این که از شرایط ایمن و وضعیت درست و بی‌خطر خودشان، خاطر جمع گردد. با این حال، اعضای گروه، خانه‌اش را نیز، به طور مداوم رصد می‌کردند تا بدانند که اگر عاطفه هم گیر افتاده باشد، آیا چیزی درباره‌ی او و خانه‌اش یا سایر هموندان، فاش و برملا نموده است یا نه؟!

خانه یِ نسترن، شبانه‌روز تحت مراقبت هموندان قرار داشت. با گذشت چند هفته از ناپدید شدن عاطفه و نگاهبانی خانه‌ی او و نسترن، مطمئن شدند که آن‌ها در امان هستند و سازمان و افراد آن لو نرفته‌اند. پس نسترن، به خانه‌اش بازگشت و نشست‌هایی را که تا بدان هنگام، به طور پراکنده و نامنظم برگزار می‌شد، باز هم جان تازه‌ای گرفت و دوباره آغاز شد.

نخستین نشست را اگرچه دیر هنگام می‌نمود، ولی در ماتم از دست دادنِ بانویی مبارز که یکی از بنیان‌گزاران سازمان هم بود، به سوگ نشستند. از او و اهدافش گفتند و سوگند خوردند که راسخ و استوار، راهش را ادامه دهند.



## سرانجام

از آن طرف، مسافران ما با خیالی آسوده و ناآگاه از این که رسول و اصغر نیز به بندرعباس آمده‌اند و در جستجوی هما در تکاپویی شدید هستند، گاه‌گاهی و در زمان‌های کوتاهی، به بازار و لب دریا می‌رفتند.

روزی از روزها، ناخدا عبود آهنگ دریا کرد، ولی هنوز پشتِ سگان لنج کوچکش جا نگرفته بود که غفلتاً خود را در محاصره‌ی چند پاسدار و تفنگدار دید. آن‌ها، به درون لنج یورش بردند و جستجو را در تمام زوایا و نقاط آن آغاز کردند. ناخدا مدام از آنان می‌پرسید:

- چه پیش اومده؟! چی شده؟! مگه چه کردم که این‌طوری به لنج یورش آورَدین؟!

مزدوران با وحشیگری سر او فریاد می‌زدند که خفه شود. حرامیان سپاه، همه جای لنج را گشتند و چیزی که مورد نظرشان بود، نیافتند، حسن، همان فرد پلیدی که سال‌ها پیش، با لگد، ناخدا را از دفترش بیرون انداخته بود، اکنون فرماندهی سپاه شده بود. وی برای خوش خدمتی به اصغر و به دست آوردن جایگاهی در چشم وی بنا بر آرزوی دیرینه‌اش برای انتقال به تهران، در طول این چند روز، حسابی نیروهایش را به کار گمارده و در آن زمان در محل نیز حاضر شده بود. او که تا آن هنگام، از اسکله و از درون خودروی سپاه، نظاره‌گر اجرای فرمانش بود، از اتومبیل پیاده شد و نزد ناخدا آمد و گفت:

- عبود، ما به دنبال یک تروریست می‌گردیم که نشانیش تا این‌جا اومده.

و برای این‌که ناخدا را بترساند، دست روی گُلت کمری‌اش گذاشت و با تهدیدی آشکار در ادامه گفت:

- به بقیه هم که لنج یا قایق موتوری دارن، هشدار دادیم... به تو هم می‌گم، وای به روزگارِ اگه کسی رو فراری بدی یا این‌که از او و جایی که مخفی شده، آگاهی داشته باشی و به ما نگفته باشی یا نگی.

سپس برای این‌که عرض اندامی در برابر همه کسانی که روی عرشه بودند، کرده باشد، دست به سبیل‌هایی که با ریشش در جایی از چهره‌ی پلید او به هم آمیخته شده بود، کشید، و نگاهی به ناخدا کرد و با پوزخندی که چهره‌ی کرباهش را زشت‌تر می‌ساخت، گفت:

- بلایی بر سرت میاریم که مرُغای آسمان به حالتِ گریه کنن!

ناخدا خود را نباخت و در پاسخ گفت:

- ای از خدا بی‌خبر! پس تکلیف کار و درآمد چی می‌شه؟ می‌دونید که از راه ماهیگیری اموراتم رو می‌گذرونم.

حسن که می‌دانست، او راست می‌گوید و به جز ماهیگیری، درآمد دیگری ندارد، گفت:

- همین‌ی هست که هست. دستور از تهران اومده. برو گدایی کن.

و سپس از عبود پرسید:

- ببینم، توی این دو سه هفته‌ی گذشته، چیزی که به نظرت مشکوک بیاد، ندیدی یا نشنیدی؟

ناخدا، که حالش از او به هم می‌خورد، تنها چیزی که هرگز در اندیشه‌اش نمی‌گنجید این بود که روزی، دیگر بار با او رو در رو شود. در حالی که تلاش می‌کرد تا خشم خود را فرو دهد، پرسش او را با پرسشی دیگر پاسخ داد:

- مثل چی؟! مگه چی شده؟! خودت که خوب می‌دونی بندرعبّاس خیلی مسافر میاد، به خصوص توی تابستون. می‌بینی که شهر پر از مسافر و مهمون شده که گاهی اوقات هم دوست دارن با قایق موتوری یا لنج، گشتی روی دریا بزنن. آخه چطور باید توی این همه مهمون، به چیزی یا کسی شک کرد؟!

حسن تشری به او زد و گفت:

- خودتو به خریّت نزن عبود؛ خوب می‌دونی که چی می‌گم.

ناخدا خودش را به آن راه زد و قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- تاحالا که نه چیزی می‌دونم و نه چیزی شنیدم، ولی اگه هم ببینم یا بشنوم، به شمایی که پسر من رو بی‌گناه کشتید، چیزی نمی‌گم. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم اون روزی رو که توی دفترت چه به روزم آوردی و دل بی‌صاحب نه برای دوستت، بلکه برای پدری که برای یاری و کمک پیش تو اومده بود، نسوخت. هنوز جای چکمه‌هات روی تنم مونده؛ هنوز داغی که روی دلم گذاشتی، داره وجودم رو می‌سوزونه. یادم نمی‌ره ازم خواستی جلوت زانو بزنم تا به جاسم کمک کنی ولی دست آخر... اینا همه توی دلم مونده و داره منو هر روز آتیش می‌ده. آره حسن، بدجوری هم داره آتیش می‌ده و می‌سوزونه.

ناخدا نفسی تازه و اشک‌هایی را که دم دمای فرو ریختنشان بود، در آینه‌ی چشمانش پنهان کرد و با فریاد رو به کسانی که آن‌جا ایستاده بودند و تماشا می‌کردند، گفت:

- مَرَدُم! من، ناخدا عبودی که زیر بار خدا هم نمی‌ره پیش پای این بی‌شرف زانو زدم؛ آره، ولی به خاطر پسر من بود که این طور خودمو خوار و خفیف کردم. پسری رو که همه می‌شناختین که آزارش به مورچه هم نمی‌رسید و همه به سرش قسم می‌خوردین. گرمای سوزان هوا، عرق را بر پیشانی‌اش به راه انداخته بود. با دستمال، عرق سر و رویش را پاک کرد و به سمت حسن، بر صورت شیطانیش تَفی انداخت و گفت:

- حالا هم به صورت این بی‌چشم و رو تُف کردم. هر گُهی هم خواست بیاد بخوره...

و با رفتاری که از سِرِش و رفتارهای موقّرانه‌ی او به دور بود، شلوارش را به زیر کشید و کونش را به او کرد و گفت:

- بفرمایید فرمانده، خوراکتون سرد نشه.

با دیدن این صحنه، مردم زدند زیر خنده و حالا بخند و کی نخند.

پس از لحظاتی عبود شلوارش را بالا کشید و گفت:

- خدا روزیتو جای دیگه برسونه، تروریستی که شما می‌گین از جان گذشته‌ی بدبخت و بی‌گناهی مثل پسر من که با پاپوش و به دستای شما، بی‌گناه بر سر دار شد. آره، این تروریستیه که شما همه جا را بستین و می‌گردین تا پیداش کنین و بکشیدش.

نگاهی به دوردست‌ها انداخت و اشک‌هایی را که دیگر، با نافرمانی از اراده‌ی ناخدا، سرریز شده بودند، از روی گونه‌هایش پاک کرد

و ادامه داد:

- برید، گورتونو گم کنید که این امامزاده‌ای دارید که سرش گریه می‌کنید، مرده‌ای توش نیست.

حسن که هم مایوس و سرخورده شده و هم مورد استهزای مردم قرار گرفته بود، دست از پا درازتر در حالی که داشت از لنج بیرون

می‌رفت گفت:

چشم ازت بر نمی‌داریم. فقط اینو بدون.

و به سرعت به سوی ماشین سپاه رفت و از راننده خواست تا هرچه زودتر از آن محل دور شود. او در دل گفت:

"عبود، یکی طلب تو. گرچه گرفتنت برام مثّ آب خوردن می‌مونه، ولی باید بدونم چه نقشه و برنامه‌ای توی اون سر صاحب‌مرده‌ات

می‌گذره؛ و وقتی اون روز رسید، چنان زجرگشت می‌کنم که التماس کنی و به پام بیفتی تا زودتر خلاصت کنم."

حسن به مجرّد این که پایش به پادگان رسید، شهر، سرباز وظیفه‌ی پاسداری که به پند و اندرز و پیشنهاد برخی نزدیکان و دوستانش، برای خدمت نظام، سپاه را انتخاب کرده بود، برای دیده‌بانی و مراقبت از عبود، گماشت و به وی تصریح و تأکید کرد:

- سرباز! فقط بگم که اگه از دستت در رفت، با دستای خودم می‌کشمت؛ و می‌گم در حین مأموریت کشته شدی. می‌دونی که همه دلشون می‌خواد شهید بشن و برن بهشت...

و خنده‌ای جنون‌آمیز سرداد و گفت:

- تو که نمی‌خواهی از این موهبت بی‌بهره بشی؟!

و دوباره با خنده‌ی زشت‌تری پرسید:

- می‌خواهی؟!

شهر بی‌چاره، با شنیدن فرمان و صراحت تهدید فرمانده‌اش، سراپایش به لرزه افتاد. با خود گفت: " همه گفتن برو سرباز سپاه بشو چون خیلی خر تو خره و همیشه می‌خوری و می‌خوابی... پس این دیگه کجا بود؟! "

شهر، پسری که در خانواده‌ای پُر جمعیت و فقیر به دنیا آمده بود، تا زمانی که خودش را می‌شناخت و به برکت انقلابی که آمده بود تا پشتیبان ستم‌دیدگان باشد، سخت کار می‌کرد تا خرج تنها خواهر و دو برادر خردسالش را بدهد. پدرش را در کودکی و هنگامی که فقط سه سال داشت، در تصادفی از دست داده بود. تا زمانی که هفت هشت ساله شود، مادرش با کلفتی در خانه‌ی این و آن، هزینه‌ی زندگی و خورد و خوراکشان را با حداقل‌ها، فراهم می‌کرد. شهر که خیلی دوست داشت همانند دیگر هم سن و سال‌های خودش به مدرسه برود، به خاطر فقر و عدم امکان پرداخت شهریه، دست از آرزوی بزرگ خود کشید و به ناچار، کمک خرج خانه شد. او با شانه‌های ناتوانش با باربری در بازار شروع به کار کرد. او تمام روز را جان می‌کُند، از هر کس و ناگسی دشنام و ناسزا می‌شنید و کتک می‌خورد، ولی اعتراضی نمی‌کرد و واکنشی از خود بروز نمی‌داد؛ چون می‌دانست در سرزمینی که زندگی می‌کند، هیچ حق و حقوقی برای کودکی و آرزوهای بر باد رفته‌اش وجود ندارد.

او تا آخر هر شب، با چندرغاز به خانه برمی‌گشت و با آه و افسوس به خواب می‌رفت. سال‌ها گذشت و شهر هم با هر فلاکتی که بود بزرگ شد. او توانسته بود بدون رفتن به مدرسه، خواندن و نوشتن را بیاموزد. موضوع از این قرار بود؛ در یکی از روزهایی که شیشه‌ی ماشینی را تمیز می‌کرد، بانویی که راننده‌ی آن بود، از او پرسید:

- ببینم پسر، کلاس چندمی؟

که سرِ درد و دلش باز شد و آن خانم به او قول داد تا کمکش کند و خواندن و نوشتن را یاد بگیرد؛ و همین هم شد. او در کلاس درس فرزانه، آن خانم مهربان، توانست تا بخواند و بنویسد. چند سال شب‌ها پس از پایان کار، به خانه‌ی آن بانوی دلسوز می‌رفت. یک

شب که باز هم طبق معمول به هوای کلاس درس، راهی منزل او شد، هرچه زنگ زد، کسی در را بر روی او ننگشود، و او نومید به خانه‌ی خودشان بازگشت. شب‌های دیگر هم به همین منوال، بدان‌جا رفت ولی باز هم با دلسردی و چشمانی گریان بازگشت. او که مأیوس شده بود، دیگر به سراغ آموزگارش نرفت، تا این‌که شبی پس از مدت‌ها، باز هم دلش برای قلم و کاغذی که فرزانه در اختیار او می‌گذاشت تا بدان واسطه سواد و دانش بیاموزد، تنگ شده بود. بدین هدف و اندیشه، راهی خانه‌ی فرزانه شد. پیرزنی در را بر رویش باز کرد. شهپر با دیدن آن بانوی شکسته و پیر، سلامی کرد و سپس گفت:

- من شاگردِ فرزانه خانم هستم. چند بار اومده بودم ولی خونه نبودن و کسی هم در رو باز نکرد. خیلی وقته ندیدمشون و خبری ازشون ندارم. ولی امروز دوباره اومدم پیششون اگه هستن.

پیرزن که سراپا سیاه پوشیده بود گفت:

- فرزانه نیست، او دیگه بین ما نیست که به تو و بقیه‌ی بچه‌های محروم، خوندن و نوشتن یاد بده...

و با اندوهی شدید، بدون این‌که منتظر واکنشی از شهپر شود، در را بست و به داخل خانه برگشت.

او مادر فرزانه بود که در غم کشته شدن دخترش، سیاه پوشیده بود؛ و هرچند پرسش‌های بیش‌تری را در چشمان آن پسرک خوانده بود، ولی دانست که با شرح ماجرا برای وی، او در ستی نیست که از آن‌چه بر سر فرزانه آمده است، بداند و یا این‌که آن را به درستی درک کند.

در حقیقت، فرزانه، کودکان محروم را به نوعی زیر پر و بال خود گرفته بود و به آن‌ها تعلیم می‌داد تا این‌که دستگیر شد و به زندان افتاد. او کم و بیش، تا آن‌جایی‌که خردِ کودکانی آن‌ها اجازه می‌داد، از دورانی می‌گفت که برای کشور مملو از شکوه محسوب می‌شد، و اگر انقلابی صورت نگرفته بود و مردمِ آزمند، به طمع نفت و گاز رایگان، لگد به بخت خود و چندین نسلِ پس از خود نزده بودند، اکنون شوکت و ارزش مملکت و مردمش بیش از پیش، افزون گردیده بود. او چند ماهی در زندان به سر بُرد و زیر دست و پایِ دزدان ناموس، بارها و بارها شکنجه و مورد تجاوز واقع شد. پس از گذشت چند ماه که از زندان آزاد شد، نخستین کاری که پس از بازگشت به خانه کرد، شستشوی خود بود. او در یک روز، بارها و بارها به حمام رفت و تن و بدن خود را وسواس‌گونه شست، اما هرگز آن چرک‌ها و آلودگی دست‌های پلید و منی‌هایی که بارها و بارها در زهدانش ریخته شده بود، نه پاک شدند و نه از بین رفتند. او پس از آخرین حمامش، زیباترین پیراهنش را پوشید و آرایشی زیبا و ملایم بر چهره کرد و سپس با تیغی، رگ هر دو دستش را بُرید. قبل از بی‌هوشی ناشی از خالی شدن خون رگ‌هایش، چهره‌اش را با قدری از خون خود آغشته کرد تا اگر خدایی بود و به پیشگاهش راه می‌یافت، چهره‌ای را که ناخواسته و کاملاً بی‌گناه، به خون کشیده شده بود، ببیند و بر خدایی خود شک کند. او خود را از این دنیا فارغ کرد و از همه‌ی خاطرات تلخی که وجودش را در برگرفته بود، رها ساخت.

سال‌ها از آن شب جانکاه گذشت و شهپر، دیگر هرگز به آن خانه بازنگشت تا دلیل مرگِ آموزگارِ مهربانش را بداند. تنها چیزی که به فرزانه قول داده و بدان پایبند بود، همانا زندگی کردن در پاکی و مهربانی و فداکاری بود؛ و چنین در خاطر و ذهنش حک شد.

شهر، هرگز داستان‌هایی را که فرزانه از دوران تحصیل اجباری و رایگان، برایش تعریف نموده بود، فراموش نمی‌کرد و با رؤیای آن‌ها در آغوش خواب فرومی‌رفت. او از فرزانه، داستان پادشاهی که خود سرزده به کلاس درس می‌رفت تا از نزدیک، نونهالان سرزمینش را ببیند و رشد درسی و آموزشی آن‌ها را بیازماید، شنیده بود. از ملکه‌ای شنیده بود که برای کودکان، کتاب‌خانه ساخته بود تا آیندگان این خاک و سرزمینش، با آشنایی و مطالعه‌ی کتب و نوشته‌های مخصوص کودکان، از فرهنگ و آیین دیگر کشورها نیز آگاه شوند. از پرورشگاه‌هایی شنیده بود که زیر نظر ملکه‌ی مهربان اداره می‌شد و این مهم نیز، یعنی از تغذیه‌ی رایگان در مدارس قبل از انقلاب که برایش بسیار ناللموس و تعجب‌آور می‌نمود. او هر شب با آرزوی این که آن دوران را تجربه کند، به خواب می‌رفت و در رؤیا، خود را در سرزمین زیبایی که فرمانروایش پادشاهی مهربان و نیکوکار بود می‌دید. در رؤیاهایش هیچ خبری از کار و دشنام و ناسزا نبود. در آن‌ها، فقط شادی بود و آسودگی. در سرزمین رؤیاهایش، از رخت و لباس‌های پاره‌ای که بر تنش هر بیننده‌ای را متأثر می‌کرد، خبری نبود، بلکه همه‌ی لباس‌ها، نو و تر و تمیز بودند. جامه‌هایی که بوی نویی و تازگی می‌دادند. در این سرزمین، از هر خانه‌ای بوی خوراکی‌ها و خوردنی‌های خوشمزه می‌آمد. بویی که امتداد آن در تمام کوچه‌ها محسوس بود. در سرزمین پادشاه افسانه‌ای او، نه او و نه هیچ کودک دیگری، با گریه به خواب نمی‌رفت و با حسرت از خواب بیدار نمی‌شد. در عاشورا و ماه محرم، کسی او را وادار یا تشویق به زنجیرزنی نمی‌کرد. در آن‌جا، از محرم و رمضان خبری نبود. او مجبور نبود به زور، پیراهن مشکی بپوشد و به دنبال بشقاب خوراکی نذری، در روز عاشورا به هر کویی بدود، که اگر آن هم نصیبش بشود یا نشود.

هنگام عید، آن دیار پر از اسکناس‌هایی بود که بوی خوش عیدی را به مشام می‌رساندند. سرزمینی که هرگز زمستانش، به سردی زمستان امروزش نبود. در خواب، مادرش را می‌دید که پشت میز اداره‌ای نشسته و شب هنگام، با دست پُر، به خانه می‌آمد و در انجام تکالیفش به او کمک می‌کرد. در رؤیا، دست‌های مادرش، خشک و خشن نبودند، بلکه نرمی و لطافت گل‌های بهاری را تداعی می‌نمودند و بوی گل‌های خوش‌عطر بهاری می‌دادند. این رؤیاها هرشب به سراغش می‌آمدند و او با وجود آن‌ها شاد بود. صبح که می‌شد، نمی‌خواست از بهشت رویاهایش جدا شود و به جهنم کنونی که در آن گرفتار مانده بود، بازگردد. دلش می‌خواست در رؤیاهایش بمیرد تا باز هم آن پادشاه برایش پدری کند و دست نوازش بر سرش بکشد. دلش می‌خواست در آغوش پادشاهش بمیرد و هرگز بیدار نشود.

حسن که محوطه‌ی بندرگاه را ترک کرد، ناخدا در فکر فرو رفت. او زرنک‌تر از آن بود که نداند یورش آنان به لنج و قایق‌ها، به چه سبب بوده است. قطعات پازل را یکی‌یکی در کنار هم قرار داد. واضح بود که افراد سپاه از ناپدید شدن سیدجعفر آگاه شده‌اند؛ دیگر این که، اگر ناپدید شدن او برملا شده بود، پس به احتمال زیاد، درباره‌ی وجود هما هم اطلاع دارند و از همه مهم‌تر، حسن به او گفته بود که از تهران دستور گرفته‌اند. پس همه‌ی این‌ها دال بر این‌ست که، نه تنها مهمانانش، بلکه خودشان نیز در خطر قرار دارند، بنابراین، از این پس باید مراقب هر گامی که بر می‌دارند، باشند.

شب جمعه بود و کاکو بهرام به کافه‌ی بندر، پاتوق همه‌ی ناخداها و قایق‌داران آن منطقه، رفته بود. برخلاف همیشه که عبود با دیدن او به نزدش می‌رفت و با هم گفتگو می‌کردند، رفت و در جایی دیگر نشست. این پیام خطری بود که به کاکو داده می‌شد، برای همین نیز، کاکو بهرام از جایش تکان نخورد. او با دقت، کارها و حرکات عبود را زیر نظر گرفت. پس از این که عبود، اولین فنجان چای

خود را نوشید، استکان چای دیگری سفارش داد ولی نیمه خورده آن را رها کرد و از کافه بیرون زد. این کار نشانه‌ی اعلام و درخواست دیدار آن‌ها در پاتوق همیشگی، در کلبه‌ای دور از دید مردم بود. کاکو فهمید که هرچه زودتر و با احتیاط باید همدیگر را در آن کلبه که برای چنین اوقاتی در نظر گرفته بودند، ملاقات کنند.

ناخدا، شب هنگام و در ساعت هشت شب، از خانه خارج شد. او از این‌که زیر نظر بود، شکی نداشت، به همین خاطر، اطراف را به دقت بررسی کرد. در نگاه نخست مورد مشکوکی ندید، ولی کمی که بیش‌تر نگاه کرد، متوجه پرابدی شد که دور از خانه‌اش توقف کرده است.

وجود آن خودرو، شک او را برانگیخت و فکر کرد اگر تحت نظر قرار گرفته شده باشد، لزوماً باید رفتاری برای ردّ گم کردن انجام دهد. به همین نیت، راهش را به سوی دریا کج کرد و برای شنا وارد آب شد. دقایقی برای تلف کردن وقت و گمراه نمودن جاسوسش، خود را در آب گرم دریا فرو برد و سپس بیرون آمد و پیراهن و شلوارش را پوشید و سپس راهی خانه‌ی پسرش شد. در آن هنگام شب، هیچ‌کس نمی‌توانست او را برای رفتن به نزد پسرش جلال، دستگیر و یا بازجویی کند. مأموری هم که به دنبال او روان بود، پس از تعقیب او تا خانه‌ی جلال، نفس راحتی کشید و در همان‌جا، درون ماشینش به خواب رفت.

عبود نیز به محض ورود بدان خانه، از راه پشت بام، خود را به کوچه‌ی پشتی رساند و از آن‌جا به سوی مکانی که برای قرار تعیین شده بود، دوان شد. پس از مدّتی پیاده‌روی، به کلبه‌ی امنی رسید که همه‌ی قرار و مدارها برای فراری دادن مسافران، در آن انجام می‌شد. کاکو را درون کلبه چشم به راه خود دید.

پیش از آغاز هر گفتگویی از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و هنگامی که یقین پیدا کرد، کسی به دنبالش نیامده است، نفس راحتی کشید و روی حصیر کف آلونک، ولو شد و با دستمالی، عرق از سر و روی خود زدود.

کاکو که نمی‌دانست چرا باید به آن‌جا می‌آمد، با نگاهی مملو از پرسش و ابهام، به دوست قدیمی‌اش زل زد.

پس از گذشت چند دقیقه که عبود توانست خود را جمع و جور نماید، سر سخن را باز کرد:

کاکو، فهمیدند، همه چیو فهمیدند...

و در فکر فرو رفت.

کاکو بهرام پرسید:

- چی؟ کی؟ کیا همه چی رو فهمیدند؟!

عبود سر برداشت و گفت:

- این‌که اونا می‌دونن ما دخل اون سپاهی رو آوردیم رو نمی‌دونم، ولی گروهی از تهران اومدن بندر.

دستهایش را از فرط نگرانی به هم می‌مالید. سبیل‌هایش را می‌جوید. کاکو می‌دانست که چنین واکنشی از عبود فقط زمانی است

که ناخدا در تنگنا قرار گرفته باشد.

او نفس بلندی کشید و ادامه داد:

- می‌گن دنبال یه تروریست هستن، ولی من شک دارم، برای همین باید سفر این شنبه رو عقب بندازیم، چون با این برنامه‌هایی که اینا راه انداختن و بی‌خبر می‌ریزن و هرچه لنج و قایق موتوری توی بندره رو می‌گردن، درست نمی‌دونم فعلاً کاری انجام بدیم.

دستی به سبیلش کشید و نگاهی عمیق به کاکو انداخت و گفت:

- دست کم تا آب‌ها از آسیاب بیفتن و کمی اوضاع و احوال آروم بشه، باید دست نگه‌داریم و اقدامی نکنیم.

کاکو بهرام در سکوت به سخنان عبود گوش داد و مانده بود که چگونه این خبر را به گوش هما و بقیه برساند، چون همگی، خود را برای شنبه شب آماده کرده بودند. به سوی پنجره رفت و در آن هنگام شب، به دوردست‌ها، به دریای گسترده و وهمناک، خیره شد و گفت:

- آخه چطور فهمیدن؟! ما که همه‌ی سرنخ‌ها رو از بین برده بودیم و کسی هم از ماجرا بویی نبرده.

- دستانش را مشت کرد. او برای هما نگران بود. بیش‌تر از همه به خاطر قولی که به عاطفه داده بود، خودش را سرزنش می‌کرد، چون هرگز سابقه نداشته است که به قول و قسم خودش عمل نکرده باشد. اگرچه مدّتی بود از عاطفه خبری نداشت، ولی برایش فرقی نمی‌کرد، چون نزد او، پیمان و تعهدش، با ارزش‌تر از جان‌ش بود. نگاهش را از دریا به سوی عبود برگرداند و پرسید:

- چرا حالا؟! حالا که همه چیز رو روبه‌راه کرده بودیم!! حالا که همه چیز آماده‌ی پروندن پرنده‌ی اسیرمون بود!

و تکرار کرد:

- آخه چرا حالا؟! عبود گفت:

- باور کن کاکو، از زمانی که ریختن توی لنجم؛ دارم به همین فکر می‌کنم که چطور؟! و هم‌چنان‌که با تشویش، سبیلش را می‌جوید، ادامه داد:

- چاره‌ای نیست. باید فعلاً دست نگه‌داریم و بینیم کی این حرومیا گورشنو از این‌جا گم می‌کنن.

هردو، پیش از این‌که از هم جدا شوند، تصمیم گرفتند تا مدّتی با همدیگر تماس نگیرند؛ به ویژه این‌که کاکو باید چشم و گوشش را بیش‌تر باز کند تا مبادا محل پنهان شدن هما آشکار شود.

شهر، آن شب در آسودگی خیال، به خواب رفته بود. بامدادان که چشم گشود، هرچه در انتظار ناخدا نشست، بی‌فایده بود و نشانی از خروج وی از خانه مشاهده نکرد. نمی‌دانست چه کند! مرگ را پیش چشمان خود می‌دید. در همین اندیشه‌ی هراسناک، برای فرار از تهدید خونین فرمانده‌اش، بدون این‌که بداند با تصمیمی که گرفته است، چگونه سرنوشتش دگرگون خواهد شد، به سوی آن خانه به راه افتاد. زنگ خانه را به صدا در آورد. هنوز دستش روی زنگ بود که چهره‌ی جوانی هم سنّ و سال خود را مقابل خود دید. او هنوز دارای قلب پاکی بود و به پلشتی‌ها و پلیدی‌ها آلوده نشده بود. او هنوز افسانه‌ها و داستان‌های جوانمردی و مردم‌داری و انسانیت را که از زبان فرزانه شنیده بود، در خاطر و یاد خود داشت؛ و رسم مهرورزی و مروّتی را از آن بانو آموخته بود، پیش چشم و دل قرار می‌داد.



بنابراین، وی برخلاف یونیفورمی که پوشیده بود و همگان، با نیم نگاهی به آن، در ابتدا، صاحبش را در جنایت و خون‌آشامی و قاجاق و کشتار مردم بی‌گناه، شریک می‌دیدند، با دیدن جلال، پسرِ عبود، با لبخندی مهربانانه پرسید:

- دیشب مردی به این‌جا اومد، ولی حالا هرچه در انتظارش نشستیم، بیرون نیومد. می‌شه بگین چه بلایی سرش اومده؟

شهریار احمق نبود، نادان هم نبود ولی خودش هم نمی‌دانست چه نیرویی او را وادار کرده بود که بدین صورت مشت خود را در این مأموریت مهم، باز کند.

جلال که دریافت پدرش زیر نظر بوده است، در آن حال و با شرایطی که پیش آمده بود نمی‌دانست چه کند. نه می‌توانست بگذارد آن سرباز برود و نه می‌توانست او را به درون ببرد. پس با اندکی درنگ و حساب شده، رو به شهریار کرد و گفت:

- الان صدایش می‌زنم. لطفاً چند دقیقه همین‌جا بمانید تا بگم بیاد.

واضح بود که پدرش شب قبل آن‌جا را ترک گفته است، ولی چون می‌خواست با پدرش تلفنی گفتگو و از وی کسب تکلیف کند، شهریار را برای دقایقی دست به سر نمود.

- او در خانه را بست ولی با این حال باز هم، به دورترین اتاق خانه‌اش رفت و شماره‌ی پدر را گرفت و ماجرا را برای او شرح داد. در ضمن به پدرش خاطرنشان کرد که این مأمور، اصلاً اهل خشونت به نظر نمی‌رسد و فقط یونیفورمی که پوشیده است، او را به سپاه وصل و مربوط کرده است، وگرنه به همه چیز می‌خورد جز یک قاتل و سرکوبگر. در پایان هم به پدرش گفت:

- گمان می‌کنم که اون یکی از همین جووناییه که از سر زور و ناچاری، به سپاه رو آورده...

شاید همین قضاوت آخر جلال بود که باعث شد با خونسردی از پرسش بخوابد تا او را به داخل خانه دعوت کند، تا زمانی که او نیز خودش را بدان‌جا برساند.

جلال پس از پایان گفتگو، گوشی را گذاشت و به سوی در برگشت. در را باز کرد و شهریار را دید که از گرمای سوزان تابستان، به سایه‌ی ماشینش پناه برده و در سکوت و انتظار، نشسته است. به سوی او رفت و از او خواست همراهش به درون خانه برود. شهریار نیز بی‌خبر از همه‌جا، و فرار از گرمایی که او را کلافه نموده بود، پذیرفت و همراه جلال به داخل رفت. جلال او را به مهمان‌خانه بُرد و از او خواست تا روی مبل حصیری بنشیند. سپس با خونسردی بسیاری به او گفت:

- چون می‌دونم همه‌ی شب کشیک خونه‌ام را می‌کشیدی، پس می‌رم تا برات سور و سات صبحونه رو آماده کنم.

به دنبال این حرف، به سوی آشپزخانه‌ی نقلی و کوچکش به راه افتاد و پس از چند دقیقه، با سینی صبحانه برگشت و آن را روی میز، پیش روی شهریار نهاد.

شهریار که تا آن زمان، به سبب هشدار فرمانده‌اش، گمان می‌کرد با تروریست‌هایی خطرناک سر و کار دارد، از مهمان‌نوازی او در شگفت شد؛ و در حالی که با ترس و لرز، اولین لقمه‌ی نان و پنیر را در دهانش می‌گذاشت، در تفکری از پرسش‌ها و ابهامات، فرو رفت. تازه چاشت خود را تمام کرده بود که عبود از راه رسید و بی‌درنگ به سوی شهریار یورش برد. بر روی او افتاد و با طناب کلفتی که همراه خود آورده بود، دست‌هایش را از پشت بست، و با خشم به او گفت:

- پس این تو بودی که همه‌ی این مدّت منو تعقیب می‌کردی و حالا هم به قصد جان ما، این‌جا اومدی؟

شهر با شنیدن حرف‌های ناخدا به فکر فرو رفت. از یک طرف، او از علّت اصلی و جزئیات این مأموریت هیچ اطلاعی نداشت. درست است که می‌دانست در جستجوی یک تروریست هستند، ولی فقط در همین حد و آگاهی بیش‌تری درباره‌ی این تروریست دریافت نکرده بود. از طرفی دیگر، آن خانه‌ی نقلی و آن نوع پذیرایی، نه بوی ترور می‌داد و نه بوی آدمکشی و جنایت.

با این احوال، گیج و سردرگم از آن‌چه پیش آمده بود و چگونه سرانجام و آینده‌ای خواهد داشت، به خود می‌لرزید.

برای همین با چشمانی حاکی از ابهام، رو به عبود کرد و گفت:

- درسته... به من دستور دادن که حرکات شما رو زیر نظر داشته باشم و هر جا میرید، دنبالتون باشم؛ ولی باور کنید که به قصد کشتن کسی به این‌جا نیومدم. هیچ‌وقت کشتن از من برنمیاد، چون تا حالا حتّی مورچه‌ای رو هم نکشتم چه برسه به آدم و اون هم، هم‌میهنی که نمک‌گیرش شدم.

عبود که با شنیدن سخنان زندانی‌اش کمی آرام‌تر شده بود، کنار شهر بر زمین نشست و از او حال و روزش را پرسید. شهر نیز پس از این‌که نامش را به آن‌ها گفت، قصّه‌ی زندگی‌اش را بدون کم و کاست برایشان بازگو کرد.

ناخدا عبود، پس از پایان یافتن سخنان شهر، پرسید:

- اگه راست می‌گی، پس چرا به جای ارتش، توی سپاه خدمت می‌کنی؟ چرا لباس سپاه تنّت کردی؟

شهر پاسخ داد:

- به خدا من هیچ دلبستگی به سپاه ندارم. یعنی اصلاً به این حکومت دل‌بسته نیستم و توی دلم، باهاشون مخالفم. فقط به پیشنهاد و توصیه‌ی اطرافیانم که گفتن، سپاه هم بهت حقوق می‌ده و هم کارِت بُخور و بِخواه، سرباز سپاه شدم؛ وگرنه، من کجا و این لباس و سپاه کجا؟!

عبود کمی سکوت کرد و باز هم چند بار از شهر خواست تا از ابتدا، هرآن‌چه را گفته بود، تکرار کند. هربار هم، داستان همان بود. نه کم داشت و نه بیش. عبود پس از شنیدن چند باره‌ی ماجرای زندگی شهر، آن را برای خود نیز مرور و بازگو کرد تا اگر راست یا دروغی در سخنان وی باشد، مانند مو از ماست بیرون بکشد و صحت و سقمشان را تشخیص دهد.

پس از این‌که همه چیز را سبک سنگین کرد، از جلال خواست تا به اتاق دیگر بروند. زندانی را به حال خود واگذاشتند و در خلوت رفتند. عبود درِ اتاق را بست و از جلال پرسید:

- هان پسر، چی فکر می‌کنی؟ نظرت چیه؟

جلال نیز پس از این‌که نگاهی به چهره‌ی مردانه ولی نگران پدر انداخت، در جوابش گفت:

- پدر، شما خودت گرگی بارون دیده‌ای. بارها شده که دریا رو با همه‌ی سهمناکی و امواج توفانیش، در برابر خودت به زانو واداشتی. هرچه نظر شماست، همون نظر منم هست.

عبود دستی به ریش خود کشید. نمی‌دانست که چه باید بکند، نه این‌که نداند. شاید اگر هرکس دیگری به جای شهپر بود، تاکنون دخلش را آورده بود، ولی معصومیتی در سیما و وجود او و روراستی در گفته‌هایش دیده می‌شد که در دیگر افراد سپاهی که تا آن زمان دیده بود، مشاهده و احساس نکرده بود. در واقع، نوعی مهربانی و صداقت در چهره‌ی وی موج می‌زد که او را جذب خود می‌نمود، و به او حسّی از باور و یقین می‌بخشید. برای همین سرش را بلند کرد و به صورت پسرش نگاهی کرد و گفت:

- راستشو بخوای نمی‌دونم جلال، ولی چیزی توی وجودم می‌گه که بهش اعتماد کنم. فقط خدا به همه‌ی ما و اون مسافرایی که زندگیشونو دست ما سپردن، رحم کنه، اگه اشتباه کرده باشم. گذشته از اون، این فقط یک سربازه، یک بی‌گناه. بی‌گناهی که سرنوشت اونو به سپاه و این‌جا پیش ما کشونده. آخه چطور می‌شه یک آدم معصوم و بی‌تقصیر رو کشت یا حتی در بندش کرد. مایی که خودمون داریم بی‌گناها رو فراری می‌دیم تا به جوخه‌ی کشتار این حرومزاده‌ها گرفتار نشن، چطور اینو که پُر از پاکی و درستی، بکشیم. نه جلال، این از جوونمردی و هدفی که داریم به دوره.

این را گفت و هردو از اتاق، بیرون و به سمت جایی که شهپر را بسته بود، رفتند. سرباز بی‌چاره که هنوز گیج و منگ به نظر می‌رسید، سر جای خود، بی‌حرکت نشسته بود. عبود دست‌های او را باز کرد و به او گفت:

- همین‌قدر بگم که ما نه تروریست هستیم و نه بدخواه سرزمینمون. درست نیست که بیش‌تر از این چیزی بدونی. بگو ببینم تو چی از اون تروریستی که همه‌ی سپاه برای گرفتنش بسیج شدن، می‌دونی؟ چطور شد که یهویی از تهران اومدن این‌جا و بندر رو افراد سپاهی و بسیج گرفته؟

شهپر جواب داد:

- من چیز زیادی نمی‌دونم، ولی این‌قدر می‌دونم که شروع اصل ماجرا، از یک نامه است از طرف یکی از فرمانده‌های سپاه که مدتی ناپدید شده. همین.

ناخدا دریافت که منظور او از فرمانده‌ی گمشده، همان حرامی بود که با دستان خودش او را به درک واصل کرد.

شهپر که با وضعیتی و دنیایی دیگر، متفاوت از آموخته‌هایش در سپاه، آشنا شده بود، در فکر فرو رفت و پس از اندکی پرسید:

- حالا تکلیف من چی می‌شه؟!

ناخدا گفت:

- هیچی، می‌خوای چی بشه؟! تو آزادی. می‌تونی بری و هرکاری خواستی بکنی. حتی اگه خواستی ما را هم لو بدی...

شهپر که از آزادی خود خوشنود شده بود، گفت:

- نه، این در خو و سرشت من کودک‌کاری که با رؤیای آزادی و افسانه‌های پادشاهی میهن‌دوست و کودک‌دوست، بزرگ شده،

نیست. من می‌رم ولی در خدمت شما، نه شما، که در خدمت سرزمینم هستم و اینو بدونید که تا پای جان، برای هدفی که دارید و پیمانی که با شما می‌بندم، باقی می‌مونم.

از جا برخاست و ناخدا و جلال را در آغوش گرفت و سر و روی آن‌ها را بوسید و دستانشان را در دست گرفت. سپس به چشمانشان چشم دوخت و گفت:

به امانِ اهورامزدا، خداوندِ ایران‌زمین می‌سپارمتون و به امید دیدار. این را گفت و آن‌ها را در سکوت، با اندیشه‌ی این سربازِ آزاده که با ناباوری به آن‌ها پیوسته بود، تنها گذاشت. ناخدا، صلاح نمی‌دید تا زمانی که اطمینان پیدا می‌کرد، جلال را تنها بگذارد، بنابراین در خانه‌ی پسرش و با او ماند.

شهرِ پس از این‌که آن پدر و پسر را ترک کرد، سوار بر ماشینش شد و به قرارگاه برگشت. حسن که خبری از گماشته‌اش نداشت، چند نفر را سپرده بود تا هر زمان شهر را دیدند، او را به نزد او بیاورند. یکی از برادران پاسدار با دیدن شهر، با فرمانده تماس گرفت و به او خبر داد. حسن در پشت خط به او گفت:

- بسیار خوب، بیارش به اتاقم.

شهر که با تجربه‌ی ماجرای امروزش، نگران شده و گمان می‌کرد، لو رفته است، اطراف را نگاه کرد تا اگر راه فراری بود، از دست آن‌ها بگیرد، ولی همه مسلح و کارآموده و او در برابر آن‌ها هیچ‌گونه شانس نداشت. پس خودش را به ادامه‌ی جریانی که نمی‌دانست چیست، سپرد. به اتفاق حرامی پاسدار، به سوی اتاق فرمانده حسن به راه افتاد.

به پشت در اتاق که رسیدند، پاسدار، درِ اتاق حسن را زد و در انتظار اجازه ماند.

حسن با صدای بلند گفت:

- بیا تو.

حسن پشت میز نشسته و سرگرم بررسی چند پرونده بود. سلامی نظامی دادند. او با دیدن آن‌ها سرش را بلند کرد و پس از گفتن "آزاد"، پاسداری که شهر را همراهی کرده بود، مرخص نمود. از گماشته‌اش پرسید:

- خُب بگو ببینم... شیری یا روباه؟!

شهر که با این پرسش نفس راحتی می‌کشید، پاسخ داد:

- قربان هیچ خبری نیست، تمام وقت، هر جا که او می‌رفت، دنبالش بودم، ولی اون به جز یک خونه که پس از پرس و جو فهمیدم خونه‌ی پسرشه، نه جای دیگه‌ای رفت و نه کسی به دیدنش اومد.

فرمانده که خون‌خونش را می‌خورد، گفت:

- غیر ممکنه. من اونو می‌شناسم. خیلی ناقلاست. حتماً بو برده. حتماً تو رو دیده که دنبالش هستی و ما رو بازی داده تا آب‌ها از آسیاب بیفته.

برخاست و با خشم دور تا دورِ اتاق، قدم برداشت. پس از لختی، رو به شهر کرد و با تأکید گفت:

- ببین چی می‌گم، یک لحظه، حتی یک لحظه هم حق این‌که چشمتو رو هم بزاری، نداری. باید دو تا چشم داری، دوتای دیگه هم قرض کنی و چارچشمی مراقبت باشی.

شهپر در حالی که سلام نظامی می داد گفت:

- چشم قربان...

و در انتظار ایستاد.

حسن گفت:

- آزاد... مرخصی.

شهپر، اتاق را ترک کرد و پشت در ایستاد. نفس عمیقی کشید و پادگان را ترک کرد.

از آن سوی، ناخدا عبود و پسرش پس از آن که زندانی خود را آزاد کرده بودند، با نگرانی و اضطراب، چشم به راه قشون سپاه، در خانه نشستند که برای بازداشتشان بدان جا هجوم بیاورند. جای فراری نبود. فقط نمی خواستند به کاکو و میهمانشان آسیبی برسد و آن ها نیز گرفتار آن دُزخیمان شوند. با این که روزشان شب شد و آن را نیز به صبح رساندند، و صبح به ظهر پیوند خورد و ظهر نیز به شب، اما از یورش و حمله ای که آماده ی استقبالش بودند، خبری نشد. در این جا بود که دریافتند، همراه و همزمی دیگر به جمعشان پیوسته است. همزمی که می توانست برای آن ها خبرهای مربوط به آنان را به گوششان برساند، تا گام های بعدیشان را در امنیت و مطابق با آن بردارند و برنامه ریزی کنند.

هفته ها که نه، دو سه ماهی از روزی که مسافران ما تهران را ترک کرده بودند، می گذشت، و وزن هما با گذر زمان، سنگین تر شده بود. او هر روز به وضع حمل نزدیک و نزدیک تر می شد. او اکنون نه ماهگی بارداری را پشت سر می گذاشت و بی خبر از جریاناتی که رخ داده و یا در شرف روی دادن هستند، روزها را در دلهره ی آینده ای مبهم، طی می کرد. خبری از عاطفه نداشت و هرگاه از ناخدا بهرام جویایش می شد، پاسخی قانع کننده دریافت نمی کرد. دلش گواهی می داد که اتفاق ناگواری برای عاطفه روی داده باشد، از این رو، آرام و قرار نداشت.

از یک طرف، مرگ سیاوش و بی خبری کامل از عاطفه، و از طرف دیگر، به تأخیر افتادن سفرش، حال روحی و روانی او را به هم ریخته بود. یک روز که از خواب بیدار شد، در بسترش خون دید. سراسیمه فروزان را صدا زد. فروزان با دیدن تشک آغشته به خون هما به وحشت افتاد. هیچ کدام از آن ها، تاکنون چنین وضعیتی را تجربه نکرده بودند و نمی دانستند چه کنند. افشین هم چند روزی برای انجام کاری، به تهران رفته بود و به ناچار، به اتفاق کاکو راهی بیمارستان شدند.

با این که اورژانس لبریز از بیماران نیازمند به فوریت های پزشکی و همراهان آن ها بود، اما پزشک اورژانس، دکتر سپیدار، که خوشبختانه از آشنایان کاکو بود، در بدو امر، وضعیت هما را اضطراری تشخیص داد و او را بلافاصله به اتاق معاینه برد. هنگامی که هما را کاملاً معاینه کرد، بیرون آمد و با برداشتن یک سرم، به اتاق معاینه بازگشت. سرم را به هما وصل نمود و پس از این که خاطرش آسوده شد، نزد کاکو و فروزان رفت و رو به آن ها که نگرانی از سر و سیمایشان می بارید، کرد و گفت:

- نگران نباشید، حال هر دو، هم مادر و هم جنین خوبه. من سرمی بهش وصل و دارویی هم تزریق کردم تا خونریزی قطع بشه.

در ضمن باید فشار خونش رو هم کنترل کنیم، برای همین باید برای بیست و چهار ساعت آینده، در بیمارستان و زیر نظر پزشک باشه.

لبخندی روی لبان فروزان نقش بست و از دکتر پرسید:

- آیا می‌تونیم ببینیمش؟

دکتر سپیدار گفت:

- البته، هر دو می‌تونید برید و اونو ببینید.

هر دو به اتفاق خانم دکتر، وارد اتاق شدند. هما که رنگ بر چهره نداشت، با شنیدن صدای در، چشمانش را که توانسته بود به

مدّت کوتاهی بر هم بگذارد، باز کرد و از آن‌ها پرسید:

- فروزان، تو رو خدا بگو چی شده؟ بچم؟ بچم خوبه؟

فروزان در کنار او نشست، دست هما را در دست گرفت، بوسه‌ای روی گونه‌ی هما گذاشت و گفت:

- عزیز دلم نگران نباش. حال هردوتاون خوبه.

هما نفس راحتی کشید و دوباره چشمانش را بست.

فروزان و کاکو بهرام به خوبی می‌دانستند که شایسته نیست هما را بیش از این در بیمارستان بگذارند. تا این‌جای کار هم به

اندازه‌ی کافی ریسک کرده بودند. کاکو هم که از حوادث اخیر خبر داشت، و هر آن ممکن بود گماشته‌های برادر هما، سری به بیمارستان‌ها

نیز بزنند و او را پیدا، و سپس به زور یا بهانه‌ای او را خارج و سر به نیست کنند، رو به دکتر کرد و گفت:

خیلی ممنون خانم دکتر، ما خودمون پزشک ماهر تو فامیل داریم، ولی به یه سفر کوتاه رفته و فردا برمی‌گرده؛ پس نگران

نباشید. او تو ی خونه زیر نظر دکتر قرار می‌گیره و ما هم تا برگشت دکتر، از مادر و جنینش به خوبی مراقبت می‌کنیم.

دکتر سپیدار که در برابر پاسخ قانع‌کننده‌ی کاکو بهرام خلع سلاح شده بود و با شناختی که از وی داشت، می‌دانست بیهوده و

بدون علّتی درست، نه چیزی می‌گوید و نه می‌خواهد، پس نسخه‌ای نوشت و در حالی که آن را به دست ناخدا می‌داد، گفت:

با سرمی که داره تزریق می‌شه، تا ساعتی دیگه خونریزش کنترل و قطع می‌شه، ولی مراقب باشین چون فشار خونس به قدری

بالاست که اگه ادامه پیدا کنه، جان هر دوشون به خطر میفته.

فروزان پیش دستی کرد و با قدردانی از دکتر، نسخه را گرفت و به همراه کاکو در حالی که زیر بازوی هما را گرفته و کاکو هم،

سرم را نگاه داشته بود، اورژانس را ترک کردند.

آنها غافل از آن‌که، در بیمارستان دوربین مدار بسته وجود دارد و برادران هما هم، با علم بر این‌که او باردار است و به زودی زمان

زایمانش فرا می‌رسد، به همه‌ی بیمارستان‌ها سر خواهند زد و دوربین‌ها را چک می‌کنند، هما را پس از خروج از بیمارستان، روی صندلی

عقب ماشین خواباندند. فروزان در صندلی عقب نشست و سر هما را بر روی پای خود گذاشت و سرم را از کاکو که در ماشین را نگه

داشته بود گرفت. کاکو در عقب را بست و پشت فرمان جای گرفت و همگی راهی خانه شدند.

ساعتی نگذشته بود که به منزل رسیدند و با احتیاط کامل، هما را به داخل بردند و روی تخت خواباندند. کاکو بهرام، فوری میخی

بالای تخت هما کوبید و سرم را به آن آویزان کرد و از اتاق بیرون رفت.

فروزان یک صندلی از آشپزخانه آورد و کنار تخت گذاشت و روی آن نشست. هما، هم به دلیل ترس از آسیب احتمالی به جنینی که در شکم داشت، و هم به خاطر خونی که از دست داده بود، با رنگ و رویی پریده بر تخت دراز کشیده بود. نگاهی به فروزان، تنها و نزدیکترین و دلسوزترین دوستی که اکنون جای فامیلش را گرفته بود، انداخت و گفت:

- فروزان، دلم شور می‌زنه.

دو قطره اشک از چشمانش بر روی گونه‌هایش غلتید. با دستِ دیگرش آن را پاک کرد و با بغض ادامه داد:

- نمی‌دونم چرا چند روزیه که دلم شور می‌زنه...

و بی‌امان گریست. با صدای بلند می‌گریست. آن قدر گریه کرد تا دلش آرام و قرار گرفت. سپس اشک‌هایش از حرکت ایستادند.

فروزان که دست‌ها را کماکان در دست داشت گفت:

- عزیزم، همای عزیزم، می‌گن این حالت‌ها دَمِ زایمان طبیعی.

البته با توجه به شرایطی که در آن گرفتار آمده بودند، ناچار بود برای دل‌داری دادن به هما، دروغ بگوید. خودش نیز دست کمی

از هما نداشت. دلواپسی و نگرانی، وجود او را نیز فرا گرفته بود. با این حال، لازم بود تا دوستش را آرام نگاه می‌داشت. پس او به جز این که به دوست بی‌کس و کارش دروغ بگوید چه می‌توانست بکند.

هما نگاه درمانده و رنجورش را به فروزان دوخت و گفت:

- خواهشی ازت دارم. همون طور که قبلاً هم ازت خواستم، اگه اتفاقی برام افتاد، بچه‌ام رو به تو می‌سپارم. تو و افشین باید بزرگش

کنید. اول در فکر عاطفه بودم، ولی مدتی هیچ خبری ازش ندارم. می‌دونم یا اونو دستگیر کردن یا کشتنش.

باز هم به گریه افتاد. هق‌هق می‌کرد و دست فروزان را در دستش می‌فشرد:

- التماس می‌کنم. نذاز بچم به دست برادرآم بیفته. خواهش می‌کنم.

فروزان او را در آغوش گرفت. اکنون هر دو در آغوش همدیگر با صدای بلند می‌گریستند. آن یکی در غم و حسرت نبودنش که

شاید نتواند تا بزرگ شدن دل‌بندش را ببیند، و دیگری در اندوه همه‌ی دردهای دوستش.

کاکو که در اتاق نشیمن، پشت تلفن بود، با شنیدن صدای گریه‌ی آن‌ها، گوشی را روی میز رها کرد و نگران به سمت اتاقشان

دوید و پرسید:

- چی شده؟ چرا گریه می‌کنید؟

هما چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

- چیزی نیست. این گریه‌ی خوشحالیه. خوشحال از این که شما رو در کنارم دارم. شمایی که بهتر و مهربون‌تر از هر برادر و قوم

و خویشی برام هستین.

کاکو برای اولین بار پیشانی هما را بوسید و گفت:

- دخترم، من هم خوشحالم که تو رو دارم. تویی که هم خون عاطفه هستی و هم خون منو تو شکمت می‌پرورونی. اینو بدون که تا آخرین نفس، تا اون جایی که نفسم بره و بیاد، نمی‌زارم مویی از سرت کم بشه.

هما چشمکی به فروزان زد، یعنی از آن‌چه بین آن‌ها گذشته است، چیزی به کاکو نگوید. آن شب گذشت و خونریزی هما بند آمد. او با همه‌ی دلشوری‌هایش توانست چند ساعت بخوابد.

چند روز گذشت و افشین از تهران نزد آنان بازگشت. دم به دم، مراقب هما و کودکی که در راه داشت بود. شب‌ها به همراه فروزان، در اتاق او می‌خوابید و هر زمان نیازی حس می‌کرد، به صدای قلب بچه هم گوش می‌داد. طبق دستور و سفارش صریح پزشک، هما در تخت‌خواب استراحت مطلق داشت و در موارد لازم، برایش لگن می‌گذاشتند.

روزی سر و کله‌ی ناخدا عبود، همراه با جوانی دیگر ملبّس به یونیفورم پاسداران، در خانه‌ی کاکو پیدا شد. آن‌ها سراسیمه و هراسناک شدند و کاکو و افشین، از عبود و همراهش خواستند تا هرچه زودتر به اتفاقی دیگر بروند.

کاکو، ناخدا را به گوشه‌ای کشید و با ناراحتی آمیخته به تعجب، پرسید:

- بینم عبود چی شده؟! این پاسدار کیه؟! این‌جا چه کار می‌کنه؟! اصلاً چرا آوردیش این‌جا؟! ناخدا همان‌جا نشست و عرق پیشانی‌اش را با دستمالی که از جیب در آورده بود، پاک کرد و گفت:

- کاکو، پیداتون کردن...

کاکو که نمی‌دانست عبود چه می‌گوید و منظورش به روشنی، چیست، هراسان پرسید:

- چی؟ چطور؟ ناخدا پاسخ داد:

- از بیمارستان... اونا می‌دونستن که هما بارداره و دم‌دَمای زایمانشه. برای همین به همه‌ی بیمارستان‌ها رفتن و دوربین‌های مداربسته‌ی اون‌جاها رو به امید به این‌که خبری از هما بگیرن، چک کردن. تا آخرش رسیدن به همون بیمارستانی که هما رو بردین و دیدن که پس از یکی دو ساعت، اونو با سرم خارجش کردین.

کاکو پرسید:

- حالا این خبر رو کی برات آورده؟ عبود پاسخ داد:

- همین جوونی که یونیفورم پوشیده... اون توی سپاه خدمت می‌کنه و تصادفاً وقتی خبری که با بی‌سیم به پایگاه مخابره می‌شده، شنیده، خودشو سریعاً به من رسونده تا از حمله‌ای که در راهه آگاهمون کنه. دیگه هم چیزی نپرس، چون وقتی تلف کردن نداریم. اونا هر لحظه ممکنه بریزن این‌جا و ...

کاکو فوری به اتفاقی که هما در آن بستری بود رفت و به همه گفت:

- آماده بشین. باید هرچه زودتر از این‌جا بریم.



هر سه از جا برخاستند. افشین، هما را به دوش گرفت و فروزان که به چالاکی ساک‌های خود و هما را جمع و جور کرده بود، به دنبال آن‌ها روانه شد.

ناخدا، شهپر را صدا زد و گفت:

- پسر، تو با اونا برو، چون یونیفورم داری و نقاط دسترسی و گذرگاه‌هایی رو که افرادتون مستقر هستن، بلدی، می‌تونی به سلامت و امنیت، عبورشان بدی.

شهپر خواست بگوید: "پس ش..ما چی؟" که ناخدا گفت:

- ما باید این‌جا بمونیم تا اونا رو برای مدتی معطل کنیم و شما وقت فرار داشته باشید. قول می‌دم از شون خوب پذیرایی کنیم.

پس از آن، روی تکه کاغذی که از جیب خود در آورده بود، چیزی نوشت و به شهپر داد و گفت:

- این آدرس یک کلبه‌ست که خارج شهره. ببرشون اون‌جا. وسط راه، از شر ماشین خلاص شو و بقیه راه رو پیاده برین.

سپس او را در آغوش گرفت:

- خدا به همراهتون.

پس از رفتن آن‌ها، به سوی گوشی تلفن رفت و شماره‌ی جلال را گرفت و از او خواست تا نفس تازه کند.

با شنیدن این پیام رمزی از سوی عبود، جلال می‌دانست کجا باید برود و چه باید بکند. نام آلونکی که شهپر و دیگر همراهان به

سوی آن ره می‌پیمودند، "نفس" بود؛ پس با شتاب، سوار اتوموبیل خود شد و به راه افتاد.

شهپر در پادگان سپاه بود که پی بُرد، ناخدا و دیگرانی که آن‌ها را هنوز ندیده بود و نمی‌شناخت، لو رفته‌اند. بنابراین، پشت اولین

اتومبیلی که از بخت خوبش، پاترول بود، جای گرفت و تمام گاز، راهی خانه‌ی عبود و از آن‌جا به سوی این خانه رانده بود.

او افشین را به سوی ماشین سپاه هدایت کرد و گفت:

- اون زن باردار رو روی صندلی عقب بخوابون و چادری، چیزی روش بکش و خودت و اون زن دیگه هم پشت صندلی‌ها مخفی

باشید و تا زمانی که نگفتم سرتونو بلند نکنید و هیچ حرفی هم نزنید.

هنگامی که سفارشش انجام شد، خودش چادری برزنتی را روی آن‌ها کشید و پشت فرمان ماشین نشست، و به سوی آدرسی که

عبود به او داده بود، حرکت کرد. اگرچه او به تازگی به بندرعباس منتقل شده بود، ولی تا حد زیادی با سوراخ سُنبه‌های شهر آشنایی داشت.

در خانه‌ی کاکو، دو ناخدا آماده‌ی آخرین سفر خود بودند، ولی بر آن نیز استوار و مصمم بودند تا دست کم، نیمی از آن سپاهیان

مزدور را به درک واصل نکنند، دست از زندگی نشویند و خود را به کشتن ندهند. مدت‌ها قبل، با همدیگر پیمانی بسته بودند که هرجا،

گیر سپاه دُزخیم افتادند، تا جایی که امکان داشت، در برابر گلوله‌های مزدوران، از خود دفاع کنند؛ و اگر قرار باشد که بمیرند، حداقل،

چند تن از آنان را پیش از خود به گور بفرستند.

هنوز ساعتی از راهی شدن شهر و همراهانش نگذشته بود که سر و کله‌ی افراد گردان پیدا شد. فرماندهی آن‌ها را اصغر و حسن بر عهده داشتند. اصغر دور از چشم، بی‌صبرانه در انتظار آن بود که دستش به هما برسد و چنین و چنان کند. ناخداها با دیدن گردانی که مقابل خانه رسیده و از ماشینشان پیاده شده بودند، تفنگشان را به سویشان نشانه رفتند و عبود، اولین تیر را به سمتشان رها کرد. گروه مهاجم که هرگز احتمال نمی‌دادند با افراد مسلحی روبه‌رو می‌شوند، هرکدام به سرعت در گوشه‌ای پناه گرفتند تا از تیررس گلوله‌هایی که از درون خانه بر سرشان می‌بارید، در امان بمانند. ناخدا رو به کاکو کرد و گفت:

- به یاد روزایی که عراقی‌ها رو می‌زدیم. حالا این بدتر از اونا رو باید به جهنم بفرستیم.

اصغر از گروه خواست تا دور تا دور خانه را محاصره کنند او به چند نفر از پاسدارانی که تازه به آن‌ها پیوسته بودند، دستور داد تا جلوتر بروند و به سوی افراد درون خانه، شلیک کنند. آن دو قهرمان ما، به کسی امان و اجازه نمی‌دادند تا به خانه نزدیک شود. با دیدن هر جنبنده‌ی یونیفورم‌پوشی، به سویی‌ش آتش می‌گشودند و او را از پای در می‌آوردند. تیراندازی از هر دو طرف تا پاسی از شب ادامه داشت. اینک نوبت نیروهای ویژه بود. در این زمان، اصغر به سراغ دو تن از نیروهای ویژه‌ای که با خود آورده بود، رفت و از آن‌ها خواست تا از طریق پشت بام به حیاط بروند و تیراندازان را غافلگیر کنند و مورد هدف قرار دهند. آن‌ها از پشت دیوار، طناب‌هایی را که به یک سرشان، قلاب‌های فولادین و قوی بسته شده بود، پرتاب کردند و وقتی قلاب‌ها بر لبه‌ی پشت بام محکم شدند، همانند دزدانی شبرو، به چالاک‌ی از آن‌ها بالا رفتند. هنگامی که به پشت بام رسیدند، آرام آرام به‌طوری که صدای پایشان شنیده نشود، به سوی حیاط رفتند، اما همین‌که خواستند قلاب را به لبه‌ی دیگر پشت بام سمت دیگر خانه گیر دهند و از آن طریق وارد حیاط شوند، تیری صفیرکشان بر سینه‌ی یکی از آن دو نشست و او را بر کف حیاط سرنگون ساخت. دیگری که مرگ هم‌قطارش را دیده بود، فوراً درازکش شد و خود را در همان بالا و در تاریکی پنهان کرد.

کاکو با همه‌ی سستی که از او گذشته بود، گوش‌های تیزی داشت. صدایی ضعیف از طرف سقف شنیده بود. او فهمید که چند تا از آن حرامی‌ها روی پشت بام آمده‌اند و قصد دارند تا وارد حیاط و به آن‌ها مسلط شوند. برای همین، مخفیانه خود را بدان‌جا رسانید و در نقطه‌ای به کمین نشست. با مشاهده‌ی اولین حرکات مشکوک و دیدن سایه‌هایی، به یکی از آن‌ها شلیک کرد، که تیر به هدف نشست و از بالا سقوط کرد و نقش بر زمین شد. کاکو برای اطمینان خاطر از مرگ متجاوز، با احتیاط به سوی جسد رفت. جمجمه‌اش بر اثر برخورد با زمین از هم پاشیده و او درجا سقط شده بود. در ضمن متوجه شد که همراه این مزدور، فعلاً در همان بالا مخفی شده است. کمی و برای لحظاتی خیالش از بابت آن‌ها راحت شد. سپس برای کمک به عبود، به اتاق برگشت و به سوی سایه‌های دیگری که قصد نزدیک شدن به خانه را داشتند، تیراندازی کرد. او برای جلوگیری از غافلگیر شدنشان، یک پایش در حیاط و پای دیگرش در اتاق بود.

بر تعداد سپاهی‌ها افزوده شده بود. گلوله‌های قهرمانان ما، هر دم، بر سایه‌ای می‌نشست و آن را به زمین می‌انداخت. گلوله‌هایی چند برایشان باقی نمانده بود. کاکو به آشپزخانه و به سوی گنج‌های رفت. در آن را باز کرد و چند نارنجک بیرون آورد و به حیاط بازگشت.

کورمال کورمال، از پله‌ها بالا رفت و یکی از آن‌ها را به سوی سایه‌هایی که روی پله‌ها در حرکت بودند، پرتاب کرد و همگی‌شان را به دیار عدم فرستاد.

گوشه‌ای از پشت بام فرو ریخت، ولی برایش مهم نبود. از همان راهی که آمده بود به حیاط و از آن‌جا به اتاق رفت و دوباره به عبود پیوست. عبود را صدا زد ولی صدایی نشنید. در تاریکی اتاق پیش رفت که پایش به جسمی گیر کرد. خود را کنترل نمود تا بر زمین نیفتد. تا جایی که به یادش می‌آمد، چیزی در میان اتاق وجود نداشته است. روی زمین نشست و با دستانش، مانعی را که بر سر راهش سبز شده بود، لمس کرد. آه از نهادش برآمد. او، عبود بود که نقش زمین شده بود. دست بر سر و صورت یار و هم‌رزمش کشید تا بداند که آیا هنوز زنده است یا نه! ولی نفسی نبود که به درون برود و برون آید. دستش را بر سینه‌ی او کشید. گرمی خون را بر کف دستانش حس کرد. تیر، درست بر قلبش خورده و درجا او را کشته بود. خشمگین شد. نارنجک‌ها را یکی پس از دیگری به سمت مهاجمین پرتاب کرد، تا این‌که دیگر نه نارنجکی برایش باقی ماند و نه گلوله‌ای در تفنگش. به سر وقت تفنگ عبود رفت. خشاب آن را باز کرد و دید که هنوز دو سه گلوله در آن باقی‌ست. پشت پنجره کشیک داد تا مزدوران، خوب نزدیک شوند. توانست یکی دو تای دیگر از آنان را بر زمین اندازد. دیگر، تیری در تفنگ نبود. سینه‌خیز خود را به آشپزخانه رسانید، تیزترین کاردش را برداشت و به حیاط رفت و پشت در خانه، در انتظار ایستاد. پس از لحظاتی، در خانه شکسته و اولین فرد مهاجم وارد حیاط شد، که آماج حملات کارد او قرار گرفت و پس از دقایقی دست و پنجه نرم کردن با او، نقش بر زمینش کرد. نفر دوم و سوم را هم با ضربات پُر قدرتش، راهی جهنم کرد، که ناگاه سوزشی در گردن خود حس نمود. پس از آن فوران خون بود که از شاه‌رگ گردنش به بیرون می‌جهید. چشمانش سیاهی رفت، لبخندی بر لب آورد و زمزمه کرد:

- خیلی از حرامزاده‌ها رو کشتیم عبود، مگه نه؟

و چشمانش برای همیشه بسته شدند.

تیری که به شاه‌رگ گردن عبود اصابت کرده بود، از طرف پشت بام نشانه‌گیری شده و او را از پا انداخته بود.

پس از این‌که، اصغر پا به درون خانه‌ی کاکو گذاشت، از افرادش خواست تا همه‌ی سوراخ سُنبه‌ها را با دقت بگردند. همه‌جا را کاملاً گشتند، ولی هیچ فرد زنده‌ای را نیافتند. اصغر باز هم، دست از پا دراز‌تر، و خشمگین‌تر، از آن‌جا سوار خودروی سپاه شد و مستقیماً و به سرعت به سوی پادگان برگشت و در فکر فرو رفت.

او با خود گفت: "هیچ‌کس از این حمله خبری نداشت به جز خودمون. وقتی به اون‌جا رسیدیم، برامون آماده بودند و پیش‌دستی

کردند، پس حتماً یکی از خودی‌ها جاسوس از آب در اومده و اونا رو از پیش، خبردار کرده و هما رو فراری دادن. اما کی؟!

او از ماجرای حسن که شهپر را بر حرکات و رفت و آمدهای عبود گماشته بود، آگاهی نداشت. از جریان‌هایی هم که اتفاق افتاده

بود، خبری نداشت. از طرفی، حسن نیز از پشت پرده و هم‌پیمانی شهپر و ناخدا عبود ناآگاه بود.

اصغر با خود گفت: "این وضعیّت، کلافی سر درگم و پیچیده شده ولی من اونو باز می‌کنم و هرکسی رو هم در این جریان و

خبررسانی دست داشته باشه، به سزای رفتارش می‌رسونم."

او می‌دانست که وقت زیادی ندارد و هر لحظه که می‌گذرد مرغ از چنگال انتقام‌جوی او دورتر و دورتر می‌شود. پس همه‌ی فرماندهانی را که از ابتدای ناپدید شدن سیدجعفر، دست اندرکار بودند، احضار کرد و یکی‌یکی از آن‌ها پرس و جو نمود. وی به آن‌هایی که از این بازجویی‌ها شگفت‌زده بودند و موضوع را جویا می‌شدند، گفت:

- موضوع امنیت ملی و فرماندهی و رهبری‌ست و به جز ما، هیچ‌کس دیگه‌ای نباید، نه از این پرس و جوها خبردار بشه و نه من می‌تونم برای شما آسرار رو فاش کنم.

همه‌ی امیران و فرماندهان، یکی پس از دیگری در هرجایی که بودند، خود را با شتاب به پایگاهی که اصغر بود، رسانیدند. حسن، آخرین فرمانده‌ای بود که به اتاق اصغر آمد و روی صندلی روبروی اصغر جای گرفت. او هیچ نمی‌دانست چه موردی آن‌قدر مهم بوده که لازم شده تا او و کلیه‌ی همتایانش، برای بازجویی به صف بشوند، ولی حدس می‌زد که هرچه هست، در رابطه با نامه‌ی سیدجعفر و افرادی است که از تهران آمده‌اند.

اصغر، با حالتی آشفته و عصبی در اتاق خود مُدام قدم می‌زد و دوباره بر صندلی می‌نشست. از آن روزی که برای دریافت نامه‌ی سیدجعفر به بندرعبّاس آمده، و به ویژه پس از خواندن آن و نور‌آُمیدی که در جُستنِ هما در قلبش تابیده شده بود، یک لحظه نیز چشم بر هم ننهاده بود. حتّی داروهایش را هم یک روز در میان می‌خورد. دوباره نشست و دست‌هایش را به هم مالید. تاب و قرار نشستن بر صندلی نداشت. باز از جای خود برخاست و در طول اتاق به قدم زدن پرداخت. دست‌هایش را لابه‌لای موهایش فرو برد. زیر لب چیزهایی با خود می‌گفت که حسن از آن‌ها سر در نمی‌آورد. بدون صحبت کردن با حسن که بر صندلی مقابل میز کارش نشسته بود، با خود کلنجار می‌رفت و می‌گفت:

"هیچ‌کدوم از این لعنتی‌ها چیزی نمی‌دونستند، حتماً این یکی هم، یکی مثّ بقیه. بی‌خاصیت و تن‌پرور که هیچی نمی‌دونه."

سپس با صدای بلند، شروع به خندیدن کرد. حرکات هیستریک اصغر، حسن را هاج و واج و مبهوت کرده بود. او تجربه و مشاهدات بسیاری از بازجویی‌ها و نشست‌ها داشت، امّا این یکی دیگر، در نوع خود بی‌نظیر بود. حسن که خودش، در بی‌رحمی، نمونه‌ای محسوب می‌شد، با دیدن التهاب و رفتار نامتعادل این فرمانده، خود را جمع و جور و در دل با خود نجوا کرد: "این یکی دیوونه‌ایه که باید توی دیوونه‌خونه و در قُل و زنجیر باشه، نه در این‌جا و اون هم به عنوان یک فرمانده."

پس از دقایقی، اصغر تا حدّی بر خود مسلّط شد و روی صندلی‌اش قرار و آرام گرفت. آن‌گاه چشم به فرمانده‌ای که روبه‌رویش نشسته بود، انداخت و دوباره با خود زمزمه کرد: "مُشتی حیف نون و مفت‌خور، با درجه‌هایی که خدا می‌دونه چطور روی دوششون زدن!" عصبانیت درونش در نظر حسن، کاملاً واضح و آشکار بود. او که می‌دید، طرف، هنوز که هنوز است، در دنیای هیروت خود سیر و سفر می‌کند، به سخن آمد و گفت:

- قربان، حسنِ علوی در خدمت شما. شما از من خواسته بودین به این‌جا بیایم...

و درنگی کرد. هیچ واکنشی از طرف مقابل ندید؛ پس ادامه داد:

- بفرمایید چه خدمتی از من بر میاد؟ هرچه باشه، در راه رهبر و فرماندهی، انجام می‌دم و جان فدا می‌کنم.

سکوتی سنگین، اتاق را در بر گرفته بود. حسن که دید سخنانش ناشنیده مانده است و واکنشی از اصغر دیده نمی‌شود، ترجیح داد سکوت کند و در انتظار زمانی بماند که فرمانده، خود، به سخن بیاید. لحظاتی دیگر نیز گذشت، تا این که کسی بر درِ اتاق زد و اجازه‌ی ورود خواست. اصغر با شنیدن صدای در، مانند این که شوکی به او وارد شده باشد، به خود آمد و به فردی که پشت در بود گفت:

- بیا تو.

درِ اتاق باز شد و پاسداری پا به درون گذاشت و پس از ادای سلام نظامی، گفت:

- قربان، شخصی به نام رسول که می‌گن برادرتونه، می‌خوان شما را ببینن.

اصغر به پاسدار، آزاد باش داد و گفت:

- بله درسته. برادرمه. ایشانو به کافه تریا ببرید و ازش با چایی، چیزی پذیرایی کنید تا بازجویی تمام بشه. بگین بعداً خودم می‌رم و می‌بینمش.

برادر پاسدار سلام دیگری داد و از اتاق بیرون رفت.

اصغر که اکنون، خود را باز یافته بود، نگاهی به حسن که رو به‌رویش نشسته بود، انداخت و گفت:

- مأموریتی بود که قرار بود با غافلگیریِ مجرمین و با پیروزی به پایان برسه، ولی این‌طور نشد.

باز هم در فکر فرو رفت. حسن سرفه‌ای ساختگی کرد تا او سریع‌تر حرفش را بزند و بیش از این وقتش را با این فرماندهی ناشناس که گویی دیوانه هم باشد، تلف نکند. سرفه‌ی حسن، مفید واقع شد، چون اصغر دوباره به سخن آمد و گفت:

- آره، داشتم می‌گفتم که اگرچه تروریست‌هایی که توی این حمله شرکت داشتن، کشته شدن، ولی مأموریت ما با هدفی که داشتیم، دقیقاً پیش نرفت...

سپس نگاهی کنجکاوانه و ارزیابانه به حسن که مایل بود، اصل ماجرا را بداند و هرچه زودتر این بازپرسی به پایان برسد، انداخت، و چون نتوانست هیچ‌گونه حالتی حاکی از نگرانی و تشویش در چهره‌ی وی ببیند که نشان‌دهنده‌ی ردّپایی از جاسوسی او بوده باشد، گلویی صاف کرد و ادامه داد:

- شما و دیگرانی رو که پیش از تو این‌جا بودند، برای این احضار کردم که بدونم آیا کسی از این مأموریت خبری داشته؟! کسی که تا حدّی با تروریست‌ها هم آشنایی داشته باشه.

حسن لختی در فکر فرو رفت. یادش آمد که شهر را برای تعقیب و گزارش رفت و آمدها و کارها و ملاقات‌های ناخدا عبود گماشته بود، اما چند روز می‌شد که نه او را دیده و نه خبری از ناخدا عبود و کارهایش به او گزارش کرده بود.

سرش را بلند کرد. به چهره‌ی اصغر که اکنون آرامش پس از توفانی بر آن حاکم بود، کرد و گفت:

- قربان موردی هست...

درنگی کرد و با حالتی از شکّ و تردید، مینِ کُنان گفت:

- نمی‌دونم اگه ربطی به این مأموریت و جاسوسی که شما می‌فرمایید، داشته باشه یا نه...

و باز ساکت شد. با خودش گفت:

- وای، ای کاش سکوت کرده بودم و چیزی نمی‌گفتم. الانه که همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر من شکسته بشه.

اصغر که شعله‌های خشم و انتقام، در وجودش شعله می‌کشید و از آن بدتر، فقط در فکر یافتن هما بود تا خودش را بریزد، امید و

روزی را پیدا کرده بود. با شنیدن آن جمله، دوباره از جای خود بلند شد و با مشت روی میز کوبید و گفت:

- هرچه هست بی‌کم و کاست برام بگو...

و حسن با ترس و دلهره، همه‌چیز را از سیر تا پیاز برای فرمانده بازگو کرد.

اصغر با اشتیاق گفت:

- خوب، که این‌طور... حالا این پاسدار وظیفه‌ای که می‌گی، کجاست؟

حسن دستپاچه شد و گفت:

- نمی‌دونم، چند روزی می‌شه که ندیدمش.

در این هنگام، اصغر با عصبانیت با مشت‌هایی که به قصد حسن گره کرده بود ابتدا به سوی او شتافت، اما به سرعت، به خود آمد

و به طرف دیوار رفت و بر دیوار کوبید. سپس با پرخاش گفت:

- آبله! مگه به تو کله‌پوک یاد ندادن که به هیچ عنوان نباید به پاسدار وظیفه‌ای که برای چند ماهی به این‌جا و اون‌جا برای

خدمتی موقتی اعزام شده، مأموریتی به این مهمی محوّل کنی؟! و اگه هم کردی، باید اونو به شدت زیر نظر و کنترل داشته باشی؟!

حسن که خود را باخته بود، به تپه‌پته افتاد. او این موضوع را می‌دانست، ولی چنان غرور و آتش انتقام از ناخدا عبود سرپایش را

فراگرفته بود، که هرگز به این مورد فکر نکرده بود. با لکنت زبان گفت:

- ق.ق.ربان، حالا هم که چیزی نشده، اگه آب شده و به زمین رفته باشه، باز پیداش می‌کنم.

جنون، اصغر را گرفته بود. به سوی حسن رفت و یقه‌اش را گرفت و از صندلی بلندش کرد و گفت:

- پیداش کن، هر جور شده پیداش کن.

تُفی بر کف اتاق انداخت و ادامه داد:

- برو که بعداً خدمت تو کون‌گشاد مفت‌خور هم می‌رسم.

و در دل گفت: "یه درسی بهت بدم که مرغای آسمون به حالت قُدقُد کنن و اشک بریزن."

حسن با ترس و لرز از این که مهر خیانت و حدّاقل، بی‌عرضگی روی پیشانی‌اش زده نشود، از اتاق بیرون رفت و به پایگاه خود

برگشت. در آن‌جا یک‌سره به اتاق کنترل که دستگاه‌های ضبط تصاویر و مانیتورها قرار داشتند، رفت، تا ببیند آخرین روزی که شهرپر در

آن‌جا حضور داشته، چه زمانی بوده و کی و چگونه از آن محل خارج شده است. پس از آن که فیلم‌ها را به دقت نگاه کرد، متوجه شد که

یکی از پاترول‌های سپاه، توسط او دزدیده شده است. پس بی‌سیم را برداشت و از همه‌ی یگان‌ها خواست تا پاترول مورد نظر را هرکجا

دیدند، متوقف و سرنشینانش را دستگیر کنند و به پادگان بیاورند. خود نیز گوسی را برداشت و هرآنچه را دریافته بود، به فرماندهی دیوانه گزارش داد.

اصغر از حسن خواست تا هر ردّ پای تازه‌ای که پیدا کردند، به او گزارش کنند و پس از آن، همه‌ی یگان‌ها به پایگاه‌های خود برگردند؛ چون این مسئله فقط به او مربوط می‌شود.

حسن که به حرف‌ها و ادّعی‌ی مأموریت فرمانده اصغر شک پیدا کرده بود، پاسخ داد:

- به روی چشم.

و گوسی را گذاشت. ولی خودش نیز، شتابان و به تنهایی، سوار یکی از خودروهای سپاه مستقر در پایگاه شد و مقررّ فرماندهی را ترک کرد.

اصغر نیز به مجردی که آخرین خبر را شنید، از اتاق خارج شد و رسول را یافت و از وی خواست تا بدون فوت وقت با وی همراه شود. با هم به سمت خودروی سپاه رفتند و خود، پشت فرمان آن نشست و با شتابی جنون‌آسا حرکت کرد. آشفته و سرگردان بود. از یک طرف عوارض بیماری‌اش او را تحت فشار قرار داده، و از طرفی، خواهری که تشنه به خورش بود و هر زمان فکر می‌کرد به او نزدیک شده است، از او دورتر و دورتر می‌شد، جنونش را مضاعف و چند برابر نموده بود و وجودش را به آتش می‌کشید. رسول که نشانه‌های حادث بیماری اصغر را می‌شناخت، و دریافته بود که وی در وضعیتی روحی ناگواری به سر می‌برد، از او خواست تا رانندگی را بر عهده‌ی او بگذارد، ولی اصغر نپذیرفت. او هم‌چون دیوانه‌ای از زنجیر رها شده، به دنبال همای بی‌چاره می‌گشت. سپس تمامی بی‌سیم‌ها را به تلفن خود هدایت کرد تا خبرها و ردّ پای پاترول دزدیده شده را از هرجایی که بشود، به دست آورد.

شهرپس توانست از مهلکه بگریزد. او با سرعت هرچه تمام‌تر تلاش می‌کرد تا از شهر دور شود و خود را به کلبه‌ای که کاکو بهرام آدرسش را داده بود، برساند. تیم ناخدا و کاکو بهرام برای پنهان نمودن مسافرانشان، چند مکان مخفی داشتند؛ چون گاهی اوقات می‌شد که مسافری را از مرز عبور نداده، مسافر دیگری از راه می‌رسید. در این حال، از لحاظ امنیتی بهتر بود تا مسافران همدیگر را نبینند و نشناسند؛ که اگر چنانچه یکی از آن‌ها جاسوس از آب درمی‌آمد، قادر نبود به بقیه دسترسی داشته باشد و جای آن‌ها را افشا نماید. در نتیجه فقط عبود و کاکو گرفتار می‌شدند نه سایرین. او نمی‌دانست که پس از آن، چه خواهد شد و چرا بایستی بدان‌جا برود. چند ساعتی گذشته بود و از شهر و دیدرس عموم خارج شده بودند. در جایی نگهداشت تا به مسافران آب و نانی بدهد و خودش نیز خستگی راه را از تن و روحش بزداید. هما در وضعیتی نامساعد به سر می‌برد و هر لحظه امکان داشت تا درد زایمانش آغاز شود و در میان دشت و به دور از امکانات لازم، وضع حمل کند. واضح بود که بقیه نیز به حال و روز هما، آگاه بودند. پس از دقایقی که مسافران، خستگی را از تن به در کردند و چیزی خوردند و آبی نوشیدند، شهرپس پشت فرمان ماشین جای گرفت و ساعتی دیگر نیز به سمت مقصد، رانندگی کرد. مسافت چندانی به آدرس مورد نظر نمانده بود. به منطقه‌ای کوهستانی رسیدند که تپه‌هایی آن را در بر گرفته بود. شهرپس از ماشین پیاده شد و از همراهانش خواست تا پیاده شوند و طبق توصیه‌ی کاکو، باقی‌مانده‌ی راه را پیاده طی کنند. وی با دست تپه‌ها را نشان داد و به افشین گفت:

- اون کلبه باید پشت همون تپه‌ها باشه.

او به کمک افشین، ساک‌هایی را که فروزان به همراه آورده بود همراه با طناب و دیگر وسایلی را که به درد می‌خوردند، از پشت ماشین بیرون کشید. ساک‌ها را به دست فروزان داد و وسایل دیگر را در پلاستیکی گذاشت به افشین سپرد. هما با کمک فروزان و افشین، به راه افتاد. شهپر ایستاد و هنگامی که از دور شدن آن‌ها یقین حاصل کرد، با ریختن گالنی بنزین بر روی ماشین، فندکی روشن نمود و خط بنزینی را که از خودرو تا چند متر دورتر از آن بر زمین ریخته بود، به آتش کشید و خود، با شتاب فراوان از آن محل گریخت. هنوز خود را به اندازه‌ی کافی دور نکرده بود که صدای انفجار، بیابان خاموش را در آوایی مهیب فرو برد. از قطعات پرتاب شده‌ی خودرو، قطعه‌ای کوچک مستقیماً به پایش اصابت کرد و او را به زمین انداخت. افشین که از دور شاهد ماجرا بود، در ابتدا هما و فروزان را به محلّ مورد نظر رساند و سپس برای کمک به شهپر به سوی او بازگشت. زانوی شهپر، غرق در خون شده و استخوانش بیرون زده بود. دردی جانکاه در وجود وی افتاده بود، با این حال، افشین، استخوان را با فشار به جای خود برگرداند. فریاد درد شهپر، فضا را در بر گرفت. افشین سپس با تگه پارچه‌ای که با خود داشت، محلّ زخم را محکم بست تا از خونریزی هرچه بیش‌تر، جلوگیری کند و پس از پایان کار از او پرسید:

- ببینم، اگه کمک کنم سرپا بایستی، فکر می‌کنی که بتونی راه بری؟!

شهپر جواب داد:

- پس چی؟ فکر کردی به این زودی تسلیم می‌شم؟ نمی‌دونی چه روزا و شبای سختی پشت سر گذاشتم و با گرسنگی و رؤیای خوراکی و آرامش، به خواب رفتم، ولی هیچ‌وقت تسلیم نشدم. هر شب رو به صبح و هر روز رو با تلاش و سختی، به شب می‌رسوندم تا دست خالی به خونه نرم و حداقل یه کم خوراکی با خودم برای خواهر و برادرام ببرم. اون‌طوری بزرگ شدم و به این‌جا رسیدم که می‌بینی و الان هم در خدمت دکتر داداش افشین هستم.

افشین که در دل، به او و روحیه‌ی قدرتمند و تسلیم‌ناپذیرش آفرین می‌گفت، کمک کرد تا از جا بلند شود. از او خواست به شانه‌اش تکیه دهد تا فشار کم‌تری بر پای آسیب‌دیده‌اش وارد شود. بدین حال، آنان راهی شدند. چندان مسیری را نپیموده بودند که صدای ترمز ماشینی را در نزدیکی محلّی که پاترول به آتش کشیده شده بود، شنیدند. شهپر رو به افشین کرد و گفت:

- ببین داش دکتر، من می‌مونم و اونا رو سرگرم می‌کنم تا تو برگردی و به اون زن باردار کمک کنی و جون اون و نامزدت رو نجات بدی.

افشین خواست چیزی بگوید که شهپر امانش نداد و تفنگی را که در داشبورد ماشین یافته و برداشته بود، به او داد و گفت:

- می‌تونی تیراندازی کنی؟

افشین گفت:

- تو عمرم هرگز تفنگی در دست نگرفتم.

شهپر خنده‌ای کرد و گفت:



- کاری نداره. ببین، خشاب پُر از گلوله‌ست. فقط صبر کن تا بیان نزدیک و بعد ضامن رو بکش و به طرفشون نشونه بگیر و شلیک کن.

با چشمانی که برق می‌زد، به چشمان افشین نگاه کرد و گفت:

- تازه دعا کن فرصت تیراندازی داشته باشی و من اونا رو نفله نکرده باشم.

و سپس افشین را در آغوش گرفت و گفت:

- به امید دیدار داش دکتر... برو دیگه.

از گوشه‌ی چشم افشین، اشکی به بیرون و روی گونه‌اش راه یافت. به راستی چگونه انسانی می‌توان یافت با چنین روح بزرگ و والایی که برای دیگران جان فدا نماید. دیگرانی که نه آنان را می‌شناسد، و نه نسبتی خونی با هیچ‌کدام دارد؟!!

افشین به‌قدر کافی از نظر دور شده بود که صدای تیراندازی شنید. با شتاب خود را به کلبه رسانید تا هما و فروزان را به محلی دیگر برود ولی به کجا و چگونه؟! او هیچ جایی را نمی‌شناخت و با این منطقه هیچ‌آشنایی نداشت!

آیا این آخر خط بود؟! تنها راه را مبارزه می‌دید. به کلبه رسید که صدای ناله‌های هما را شنید. فروزان به طرف او دوید و گفت:

- افشین، هما خونریزی داره و کیسه‌ی آبش هم پاره شده. انگاری آتیش گرفته باشه، داره توی تب می‌سوزه. سعی کردم با خیس کردن حوله‌ای، تبش رو پایین بیارم ولی نشد.

افشین نیز راهی نداشت تا بتواند تب هما را پایین بیاورد. او درد می‌کشید و به فروزان می‌گفت:

- فروزان، من دوام نمی‌ارم. یادت باشه که بچه‌ام رو به تو می‌سپارم.

افشین دست‌های خود را شست و به سمت هما رفت تا برای تولّد فرزندش به او کمک کند. هما تاب زور زدن نداشت. فروزان، دستان هما را در دست داشت و هر چند دقیقه یک‌بار حوله‌ای را که روی پیشانی هما بود با آب آغشته می‌کرد و دوباره بر پیشانی او قرار می‌داد.

افشین از او پرسید:

- درد از کی شروع شده؟

هما با ناتوانی گفت:

- چند ساعتی می‌شه ولی به شما نگفتم.

افشین، فروزان را به کناری کشید و گفت:

- وضعیّت هما اصلاً خوب نیست. با اون عجله‌ای که خونه‌ی کاکو رو ترک کردیم، ساک پزشکی رو جا گذاشتم. حالا تو بگو

چی کارکنم؟

فروزان پرسید:

- افشین، ببین که سر بچه رو می‌بینی؟

افشین به سراغ هما رفت و با دست، دهانه‌ی رحم او را معاینه کرد و گفت:

- آره، اومدنش نزدیکه.

فروزان کنار هما نشست و او را که دیگر تاب و توانش را از دست داده بود، بوسید و در گوشش به آرامی گفت:

- هما، بهت قول می‌دم، ولی تو هم بهم قول بده که بچه‌ات رو به دنیا بیاری.

هما دستان فروزان را فشرد و با تمام نیرویی که در تنِ فُسُرده و شکسته‌اش باقی مانده بود، زور زد. لحظاتی بعد، صدای گریه‌ی

نوزادش را شنید و در حالی که لبخندی بر لب داشت، فقط سرش را بالا آورد و نگاهی به میوه‌ی عشقش انداخت و سپس سر بر بالش

گذاشت و به خوابی ابدی فرو رفت.

فروزان رو به هما کرد و گفت:

- پسره. هما، پسر زاییدی.

ولی صدایی از هما برخاست. فروزان با شدت تمام دختری را که تمام عمر کوتاهش در آزار و محنت به سر برده بود، تکان داد و

با فریاد از او خواست تا چشمانش را باز نماید و پسرش را ببیند. افشین دستان فروزان را گرفت و گفت:

- عزیزم، هما برای همیشه این زندگی همراه با درد و رنج رو ترک کرد. راحتش بزار، چون دیگه هیچی نمی‌شنوه.

فروزان گریه را سر داد و در همان حال، به سوی ساک دستی‌اش رفت و پارچه‌ای تمیز از درون آن بیرون کشید. سپس نورسیده

را در زیر جریان آب شیرِ روشویی شستشو داد و او را با همان پارچه پوشانید.

هنوز کارش تمام نشده بود که درِ کلبه باز شد و جوانی ناشناس با کلیدی در دست، وارد شد. او جلال، پسر عبود بود که از بیراهه،

خود را به کلبه رسانده بود تا هما و بقیه را از مرز خارج کند.

جلال، به افشین که با ترس و هراسی ناشی از احساس خطر برای جان فروزان و نوزادِ تازه به دنیا آمده، بدو می‌نگریست و بهت‌زده

میان کلبه ایستاده بود، نگاهی انداخت و در حالی که دو کف دستش را به علامت امنیّت و صلح به سوی او دراز می‌کرد، با عجله گفت:

- نگران نباشید، من از طرف کاکو بهرام این‌جا هستم.

نفسی را که آشکارا نشان از دویدن و شتاب و هیجان او می‌داد، تازه کرد و ادامه داد:

- وقتی که شهپر، خبر لو رفتنِ نقشه و دستور حمله‌ی فرمانده‌شون رو برامون آورد، عبود، پدرم ازَم خواست تا خودمو در اولین

فرصت به این‌جا برسونم و شما رو از مرز خارج کنم. چون راه اصلی رو بسته بودند، مجبور شدم از طرف کوه بیام، برای همین خیلی طول

کشید.

افشین به او گفت:

- اگه زودتر هم می‌رسیدی، بازَم همین بود و کاری از دستِ برنمیومد.

جلال به افشین گفت:

- شما قراره سه نفر باشین. یک مرد و دو تا زن. پس اون یکی چی شد؟!

افشین با اندوه پاسخ داد:

- اونو زمان زایمانش از دست دادیم و حالا هم فقط من هستم و یه زن و یه نوزاد.

جلال گفت:

- پس منتظر چی هستید؟ باید بریم. زود باشین.

افشین به طرف فروزان رفت. او را در آغوش گرفت و با حرارت تمام و گویی آخرین بوسه‌ای است که خواهند داشت، لب بر لبانش

نهاد و اندکی بعد گفت:

- عزیزم خواهشی دارم.

فروزان که پی برده بود ماجرا از چه قرار است، با دست‌هایش گوش‌های خود را گرفت و فریاد زد:

- نه نمی‌خوام. گوش نمی‌کنم.

افشین دست‌های فروزان را در دست گرفت، آن‌ها را بوسه باران کرد و گفت:

- بین عشق من، من نمی‌تونم با شما بیام، چون هر لحظه امکان داره سر و کله‌ی اونا پیدا بشه. می‌دونی که خیلی نزدیکن. شاید

تا الان هم شهر رو کشته باشن، چون دیگه هیچ صدای تیری شنیده نمی‌شه.

فروزان اشک می‌ریخت و سرش را به علامت نه، تکان می‌داد.

افشین بوسه‌ای دیگر بر چهره‌ی زیبای فروزان کاشت و در حالی که سعی می‌کرد بغضش را فرو بخورد، گفت:

- باید بری دل‌بندم. اگه برای خودت نه، برای پسری که با امید به این دنیا اومده برو. خواهش می‌کنم؛ اگه جون سالم به‌در بردم،

هرجا که باشی، پیدات می‌کنم و میام پیشت.

فروزان افشین را در آغوش فشرد و گفت:

- افشین، افشین من. من می‌رم ولی اینو بدون که هرگز عشقی رو که به من دادی، و فداکاری‌ها رو فراموش نمی‌کنم. تو اولین

عشق و آخرین عشق منی.

افشین از جلال خواست تا فروزان را با نوزاد، از کلبه بیرون ببرد و به او گفت:

- من تفنگی دارم که شهر بهم داده، اگرچه نمی‌دونم چطور باید ازش استفاده کنم، ولی سعی می‌کنم هرطور شده براتون وقت

بخرم تا شما از این‌جا کاملاً دور بشید.

شهر که نه سنگری و نه پای سالمی داشت تا خود را به مکانی امن برساند، پس از چند گلوله که به سوی مهاجمین انداخت و

یکی از آن‌ها را که رسول باشد، زخمی کرد، با تیری که بر قلبش خورد، با زندگی وداع نمود.

از طرف دیگر، اصغر، رسول را که تیر خورده بود به گوشه‌ای امن کشانید، و سپس نشانه رفت و گلوله‌ای به سوی شهر شلیک

کرد. همان تیری که بر قلب آن پسر شجاع و از خود گذشته نشست. هنگامی که دیگر صدای شلیکی از سوی شهر شنیده نشد، یقین کرد

که او را از پای درآورده است. اصغر، آرام‌آرام و با احتیاط تمام، به سمت محل استقرار سرباز دلیر گام نهاد. وقتی بدان‌جا رسید، او را مرده

یافت. به خاطر غیظ و خشمی که در وجودش شعله می‌زد و لختی نیز فروکش نمی‌کرد، از پیکر شهپر نیز درنگ‌داشت. بدو نزدیک شد و چند لگد محکم به جسم بی‌جان‌ش نواخت. بدین نیز راضی نشد. پس چاقوی ارتشی‌اش را از غلاف بیرون کشید و ضرباتی پی در پی بر سینه‌ی او فرود آورد. سپس همان‌جا نشست و نفس راحتی کشید. نگاهی به اطراف انداخت. نمی‌دانست به کدام جهت برود. به طرف رسول برگشت و او را داخل ماشین خوابانید و به او گفت:

- تو همین‌جا بمون تا من برم و اون سلیطه رو که راه فراری نداره، بیارم این‌جا و تو هم در کشتنش سهیم بشی.

پس از ادای این جمله، به سوی تپه‌ها به راه افتاد.

از طرفی، حسن که به تعقیب آن‌ها روان بود، با دیدن دودی که در پهنای آسمان پخش شده بود، خود را به آن مکان رسانید. او شاهد همه‌ی ماجرا بود، ولی چون برای اصغر نقشه‌ای در سر داشت، خود را آفتابی نکرد. هنگامی که دید، به اندازه‌ی کافی از محل دور شده است، به سوی ماشین آنها به راه افتاد. بالای سر رسول ایستاد و قبل از این که ندایی از او دربیايد، به وسیله‌ی چاقوی خود، وی را با چند ضربه بر سینه و قلبش، از زندگی ساقط کرد. سپس به دنبال اصغر روانه شد.

## نجات

اصغر تپه‌ها را پشت سر گذاشت. در آن سوی تپه‌ها، چند کلبه به چشم می‌خورد. با احتیاط و در حالی که تفنگش را آماده‌ی شلیک در دست گرفته بود، به آن‌ها نزدیک شد. در اولین کومه را با لگدی باز کرد و همه جای آن را سرک کشید. پشه هم پر نمی‌زد. از آن جا به سوی دومی و سومی رفت. در هیچ‌کدام، موجود زنده‌ای مشاهده نمی‌شد.

افشین که از یکی از سوراخ‌های کلبه‌ای که در آن مستقر بود، بیرون را نظاره می‌کرد، حرکات اصغر را زیر نظر داشت و در نهایت دید که وی با تفنگی در دست، به سوی او می‌آید. نفس را در سینه حبس کرده بود. همین‌که دشمنش نزدیک‌تر شد تیری به سوی او انداخت. او بی‌هدف شلیک می‌کرد ولی همین نیز کافی بود تا اصغر، عقب‌نشینی کند و به یکی از کلبه‌ها پناه ببرد.

افشین چند تیر پرتاب کرده بود و خوشحال از این‌که فروزان رفته است، با خود گفت: "باید سعی کنم این حرومزاده رو چند ساعتی معطل نگه دارم تا اونا به اندازه‌ی کافی از خطر دور شده باشن."

اصغر که گمان می‌کرد این آخر و انتهای راهِ هماست و نمی‌تواند به جایی بگریزد و در چنگال وی افتاده است، شتابی در تصرف کلبه نداشت. با خود زمزمه می‌کرد: "دیگه راه فراری براش باقی نمونه. فقط باید صبر بکنم تا غروب بشه..."

و خنده‌ی دیوانه‌واری سر داد و گفت: "بعد همشونو تگه‌تگه می‌کنم."

هوا تاریک شده بود و چشم، چشم را نمی‌دید. اصغر از پنجره‌ای که در پشت کومه باز می‌شد، بیرون آمد و پاورچین پاورچین، خود را به کلبه‌ای که فراریان در آن پنهان شده بودند، رسانید. به سراغ پنجره‌ای رفت، در آن را گشود و وارد شد. آرام‌آرام خود را به افشین که در گوشه‌ای نشسته بود و دیگر، گلوله‌ای در خشاب تفنگش نداشت، رسانید و اسلحه‌اش را بر روی پیشانی او نهاد و گفت:

حرومزاده! خوب گیرت آوردم. اون گیس بریده رو کجا قايم کردی؟

افشین چیزی نگفت ولی به عنوان پاسخ، تفي بر صورت اصغر انداخت. اصغر که جنون، تمام وجودش را در بر گرفته بود، با ضربات پی در پی چاقو، او را هم کشت.

حسن تا این‌جای ماجرا، به دنبال اصغر آمده بود تا او را بکشد، چون این را به خوبی می‌دانست که اگر وی از این مأموریت سالم برگردد، او را به جرم خیانت، متهم و اعدام یا حدّاقل، بی‌آبرو و اخراج خواهد کرد؛ پس لازم بود تا پیش‌دستی کند و جان و آینده‌ی خود را نجات دهد.

او هنگامی که دید اصغر، وارد کلبه شد و از آن بیرون نیامد، آهسته‌آهسته و بی‌سر و صدا در را باز کرد و به داخل خزید. به قدری آهسته قدم بر می‌داشت که حتی خودش هم صدای گام‌هایش را نمی‌شنید. کورسویی دید. به سوی آن رفت و اصغر را مشاهده کرد که بالای سر جنازه‌ی زنی نشسته و افسوس می‌خورد که چرا زنده نمانده است تا خود، با دست‌هایش او را بکشد.

حسن بدون این که فرصتی به اصغر بدهد گلوله‌ای از پشت سر به سمتش خالی کرد و در دم، او را کشت. او می‌دانست که اگر فرد دیگری هم در آن جا بوده، تاکنون به دست اصغر کشته شده است، بنابراین بدون این که همه جا را واریسی کند، با خاطری آسوده آلونک را ترک کرد.

فروزان توانست با سیاوش کوچولو، از مرز خارج شود و به آن سوی آب‌ها بگریزد و سپس از آن به کانادا مهاجرت نماید. او توانست کاری برای خود بیابد و سیاوش را که اکنون کلاس اول بود، و او را مامان صدا می‌زد، در کنف حمایت خویش، بزرگ نماید. فروزان هرگز ازدواج نکرد و هنوز که هنوز است، با این که سیاوش، پزشک معروفی شده و ازدواج کرده و نام پسرش را افشین نهاده است، کماکان همه‌ی روزنامه‌ها را در پی یافتن گم شده‌اش جستجو و تمامی خبرها را در فضای مجازی و رسانه‌ها دنبال می‌کند، تا شاید خبری از افشینش بیاید...